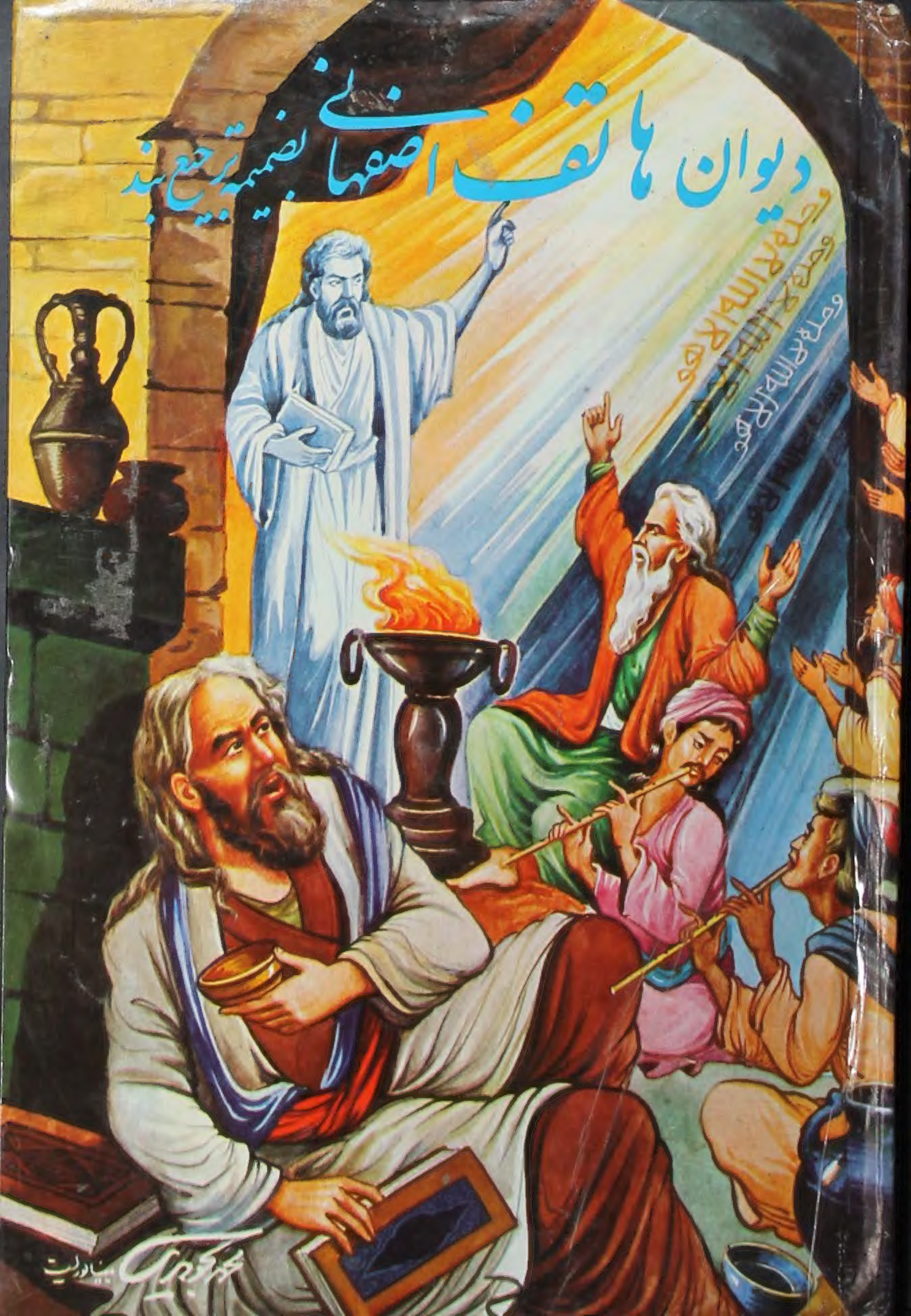


# دیوان با لقب اصحاب نصیر جمیع





This book should be returned on or before the last stamped above.  
 An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day. The book is  
 kept beyond that day.

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

Account No. ....

Call No. ....

Date 12.4.55

Page No. 670  
 are 4 missg.

22

336

DATE LABEL



OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

THE UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.

Call No.

Date \_\_\_\_\_

all No.

2482





گنجینه ادب و عرفان ایرانی

کلیات دیوان

# هاتف اصفهانی

شامل قصاید و غزلیات و ترجیعات و مثنویات

باصحیح و مقدمه

محمد عباسی

ناشر: کتابفروشی فخر رازی



آنچه منتشر کرده‌ایم از گنجینه ادب و عرفان

- دیوان شاه نعمت‌الله ولی - تصحیح محمد عباسی
- دیوان وصال شیرازی - تصحیح محمد عباسی
- اسرارنامه و پندنامه عطار - تصحیح محمد عباسی
- شاهنامه فردوسی - تصحیح محمد عباسی
- لباب‌الباب - محمد عوفی - تصحیح محمد عباسی

فرهنگ فارسی به فارسی خرد تألیف سعیدی

KASHAN LIBRARY  
Acc. No. 3129.72  
Dated 30.3.94

نام : دیوان هاتف اصفهانی  
 مصحح : محمد عباسی  
 چاپ : چاپخانه رستم‌خانی  
 تعداد : ۵۰۰۰ جلد  
 مرکزپخش : کتابفروشی فخررازی  
 تهران : خیابان جمهوری اسلامی

سال ۱۳۶۲

((( حق چاپ محفوظ )))

## فهرست مطالب

مقدمه .....	۵-۱۲
ترجیع بند .....	۱۳-۲۳
غزلیات .....	۲۵-۶۷
قصاید .....	۶۸-۹۷
قطعات .....	۹۸-۱۳۲
رباعیات .....	۱۳۳-۱۳۷
قصاید عربی .....	۱۳۹-۱۴۴







## بسمه تعالی

سید احمد هاتف (۱) اصلش از اردوباد آذربایجان (۲) و از تبارزه (۳) مقیم اصفهان است. با ترجیع بند عارفانه و عالمانه بی نظیر خود، و نیز با غزلیات شیوا و شیرین و بدیعش شهرت جهانی یافته، و از بنیانگذاران نامی تجدد ادبی در ادبیات ایران بشمار می رود. اینک پیش از آنکه بشرح احوال و آثار این شاعر نامدار بپردازیم، لازم است بطور مقدمه از انقلاب و تجدد ادبی که هاتف از پیشوایان آنست به اختصار صحبت بداریم.

پس از سده ششم هجری، یعنی بعد از دوران حکیم سنایی، شیخ عطار نیشابوری و حکیم نظامی گنجوی، ادبیات ایران سیر نزولی پیموده است، و اگر حادثه هائله هجوم مغول را علت العلل این سیر نزولی بدانیم راه اغراق نپیموده ایم، و اگر سه چهار گوینده بزرگ و معروف، یعنی سعدی و حافظ و جامی و صائب را استثنا نمائیم، باید اعتراف کنیم، که از آغاز قرن هفتم تا پایان سده دوازدهم دوران ظلمانی و تیره و تاریک و نثر فارسی بوده است.

در نظم و نثر جز اغلاق و تعقید، ابهام و اغراق خصوصیتی به نظر نمی رسد، چنانکه بهترین نمونه های آثار ادبی این دوره، ظلمانی و قرون وسطایی: تاریخ

---

(۱) با عبدالله هاتفی، ناظم تیمورنامه، خواهرزاده جامی اشتباه نشود، برای توضیح بیشتر رجوع فرمائید به تاریخ ادبیات فارسی، تالیف هرمان اته، ترجمه دکتر رضا زاده شفق، چاپ تهران.

(۲) رجوع فرمائید به تذکره نفیس نگارستان دارا / چاپ تبریز.

(۳) یعنی از تبریزیهای مقیم اصفهان.



وصاف، درهء نادره در نثر، و صدها هزار شعر معلق و معقد و مشحون از صنایع پرپیچ و خم لفظی است، که از لحاظ ادب و هنر واقعی پیشیزی ارزش ندارد. بدین طریق اگر دست غیبی به ظهور نمی‌رسید، و بر سینهء نامحرم نمی‌زد، بطور قطع و یقین فاتحهء ادبیات و زبان فارسی خوانده می‌شد.

در نیمهء دوم سدهء دوازدهم هجری ناگهان در اصفهان ستارگان قدر اولی در عالم ادبیات ایران درخشیدن گرفت، و تجدد و انقلاب ادبی بی نظیری در افق زبان و ادب پدید آورد. پرفسور دکتر ریپکا ایرانشناس شهیر چکسلواکی در تاریخ ادبیات ایران دربارهء این تجدد مهم ادبی چنین مینویسد:

"... به همان نسبت که سبک هندی جذبهء خود را از دست می‌دهد، لزوم احیاء و استقبال سنن سالم استادان کهن شعر و ادب فارسی بیشتر نمایان می‌شود. نیمهء دوم سدهء هجده (یعنی نیمهء دوم قرن دوازده هجری) به مکتب سبک و شیوهء هندی پشت کرده. به سوی شاعران متقدم (یعنی رودکی، فرخی، انوری، سعدی و حافظ) باز می‌گردد. این بازگشت بمعنای آزادی شعر است، که یکصد سال پیش از نثر تحقق یافت... این دوران جدید را باید عصر نوین هنر شاعری دانست، که تا اوایل سدهء چهاردهم هجری دوام یافت. در این دورهء بازگشت راه ایران و هند بکلی از یکدیگر جدا می‌شود، ایران راه خود را پیش می‌گیرد، ولی ترکسان و افغانستان کماکان به هندوستان وفادار می‌ماند.

"در راس این رنسانس (تجدد و انقلاب ادبی) سید محمد شعله (متوفی ۱۱۶۵) و میرسید علی مشتاق (متوفی ۱۱۷۱) قرار دارند که هر دو اصفهانی، و با ادبیات باستانی به خوبی آشنایند. بر این دو تن، میرزا محمد نصیر اصفهانی (متوفی ۱۱۹۱) را که یزشک و دانشمندی مقیم شیراز بود، می‌افزائیم.

شایسته‌ترین این گروه مشتاق استاد غزل است، که شیوهء پیشینیان را زنده کرده، و معاصران جوان خود، مثلاً "شاعر سودازده آقا محمد عاشق اصفهانی (متوفی ۱۱۸۱)، و حسین رفیق اصفهانی (متوفی ۱۲۱۵) را بر آن سبک بهرورانیید. این دو نفر پیشروان گروه انبوه شاعرانی هستند، که بعداً "در تهران، پایتخت نوین ایران گرد آمدند.



"سید احمد هاتف (متوفی ۱۱۹۸) و دوستان جدایی ناپذیرش حاج لطفعلی بک آذربیکدلی (متوفی ۱۱۹۵) استاد قصیده، و مولف تذکره آتشکده، و حاج سلیمان صباحی (متوفی ۱۲۱۸) از جمله شاگردان بیرون از شمار اویند.

"هاتف شهرت خود را مدیون ترحیع بند بی نظیری است، که درباره یک واقعه عرفانی سروده است. این منظومه آراسته به کلیه خصوصیات و مزایای باستانی یعنی عشقیات و خمریات، و در عین حال دارای شیوه بیانی سهل و ممتنع، و تجسمی است حاکی از عالیتین درجه معرفت و عرفان، به صورتی روشن و خالی از تصنعات و تعقیدات غیر قابل فهم دوره پیشین. این ترحیع بند یکی از بهترین تجلیات هنر شاعری فارسی در سده دوازده هجری، و به مراتب رفیع تر از آثار دیگر این شاعر است. (۱)

\* \* \*

مفتون، صاحب تذکره الشعرا نفیس نگارستان دارا، در نگارخانه چهارم، راجع به هاتف چنین گوید (۲):

"اسم شریفش سید احمد، از طبقه سادات رفیع الدرجات حسینی، و جد ایشان در زمان پادشاهان صفویه از اردوباد آذربایجان به اصفهان خلد بنیان آمده متوطن شده است.

"و حضرت سید در فنون حکمت و طب و ریاضی وحید زمان خود بوده، به صفات حسنه و اخلاق مستحسنه آراسته، و در او واسطه زندگانی با جناب آذر و صباحی قرار توطن در کاشان داده، سالها در آن ولایت معزز و محترم بوده اند. و او را با نصیرالملک والدین طبیب اصفهانی در شیراز مکاتبات و مشاعرات بوده قصاید عربی پرداخته، با عجمه عجمیت حلاوت و فصاحت دارد، و اشعار

(۱) - تاریخ ادبیات ایران، پرفسور دکتر ریپکا، چاپ لیدن، و ترجمه فارسی چاپ تهران، بخش نخست.

(۲) - نگارخانه چهارم از نگارستان دارا، صفحات ۲۷۷-۲۷۸، چاپ تبریز، باهتمام دکتر خیامپور، ۱۳۴۲ شمسی.



عاشقانه در دیوانش بسیار است. دیوان او عربیاً و فارسیاً "تخمیناً" دو هزار بیت می‌شود در اواخر سال یکهزار و صد و نود و هشت (۱۱۹۸) در شهر قم به حواری اجداد بزرگوار و ابای اطهار خود منزل گزید، نظم:

به آیین وفا گفتا صراحی بهر تاریخش "که نارب منزل هاتف بگلزار جان بادا"

\* \* \*

اینک باید از شهرت جهانی هاتف مختصری یاد کنیم. چون این شاعر نامدار که بقول حکیم نظامی گنجوی: کم گوی و گریده گوی چون در تاز اندک تو جهان شود پسر، آثار شاعرانه<sup>۱</sup> بالنسبه اندکی دارد، ولی خوشختانه شهرت جهانی سی نظیری یافته است، چنانکه غزلیات شیوا و شیرین و بدیعش در کشورهای اروپائی از جمله در انگلستان (کتاب: یک قرن غزل پارسی، ۱۸۵۱ میلادی)، در میهن دانتة ایتالیا، مخصوصاً در فرانسه (ژوانن فرانسوی: محله<sup>۲</sup> انجمن آسیایی، پاریس ۱۸۲۷ میلادی)، غزلیات هاتف که به سبک و شیوه<sup>۳</sup> شیخ بزرگوار سعدی شیرازی است، ترجمه و طبع گردیده است، ترجیع بند هاتف را ایرانشناس شهیر فرانسوی، نیکلا (مولف فرهنگ معروف) در ۱۸۹۷ ترجمه و در از میر ترکیه به چاپ رسانده است. عسکر سلمان زاده، از دانشمندان آذربایجان، در سال ۱۳۲۳ هجری، کتابچهای در تفلیس راجع به هاتف چاپ کرده است.

\* \* \*

خاندان هاتف کان فضیلت و ادب بوده است، چنانکه از این خانواده<sup>۴</sup> اصیل و نحیب گروهی از علم و ادب برخاسته‌اند، که به احوال چند تن آنها را می‌شماریم:

یک: بیگم، دختر هاتف، متخلص به رشحه، بقول محمود میرزا (۱) از هر طرف نشست به شعراء می‌رسد، و به شرافت سیادت نیز مشرف بوده، و بعقیده<sup>۵</sup> صاحب تذکره<sup>۶</sup> "نقل مجلس" از مهستی و مهری و عفتی و لاله خاتون، که مهمترین شعرای نوانند، خوبتر است (۲)، در یک قصیده گوید:

---

(۱) و (۲) - تذکره<sup>۶</sup> "نقل مجلس".



فلک کینه‌گرا دوش به آهنگ جفا  
گفتم از بهر چکار آمده‌ای گفت که جورا  
و این غزل زیبا از اوست :

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم  
سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم  
اگر چه سست بود عهد نیکوان اما  
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم  
زدی به تیغ جفا، فغان که نیست گناهی  
تهی نگشت ز زیر غم تو ساغر عیشم  
کنون زریزش ابر عطاش رشحه چه حاصل  
که بینم از تو وفایی گذشت عمر و ندیدم  
ملاحت همه عالم به بین چگونه شنیدم  
به سست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم  
ز من بریدی و مهر از تو بی وفانبریدم  
جز اینکه بار جفایت به دوش کشیدم  
از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم  
چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

\* \* \*

و هم از اوست :

چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم  
به کرشمه‌های نهانی و به تفقادات زبانیم  
نه به ناز تکیه کند گلی ، نه به ناله دلشده بلبلی  
تو اگر به طرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم  
ز غم تو خون دل ناتوان ، ز جفات رفته ز تن توان  
به لب است جان و تو هر زمان ستمی ز نو برسانیم  
ز سحاب لطف تو گر نمی ، برسد به نخل امید من  
نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم  
بودم چو رشحه دلی غمین ، الم و فراق تو در کمین  
نشوی به درد و الم قرین ، گرازین الم برهانیم

\* \* \*



دو: سید محمد پسر هاتف، متخلص به سحاب، مولف تذکره الشعراى سحاب" است که ناقص و ناتمام مانده است و دیوان شعرى در حدود پنج هزار ست دارد، و در سال هزار و دویست و بیست و سه هجرى قمرى دار فانی را وداع گفته است. سحاب، در تهران در دربار فتحعلیشاه قاجار مى زیسته، و از ستایشگران وی بوده است.

\* \* \*



## بعضی از نسخ معتبر خطی دیوان هاتف

- هندوستان - رامپور، نوشته ۱۱۹۸، نسخه خود سراینده (هاتف) است.  
تهران - ملی، ۱/۱۷، نستعلیق سده ۱۲، ترجیع بند است.  
دانشگاه - ۳۴۸۹/۳، نستعلیق سده ۱۲، زرین با دو تصویر.  
تهران - دانشسرای عالی، قریب، ۱۸۹/۲، نوشته ۱۲۰۷.  
سپهسالار - ۱، ۴، نستعلیق، محمد ربیع شیرازی، ۱۲۲۱ زرین.  
تهران - دکتر مفتاح ۲۲۵، نستعلیق دوشنبه، ۲ ذیقعه ۱۲۳۷.  
ملک - ۴۹۹۳/۲، نستعلیق امان الله زنگنه، در اصفهان ۱۲۴۰.  
تهران - سلطنتی، ۲/۲۹۸۱، نستعلیق ۱۲۷۸، ترجیع بند است.  
رضوی - ۶۰۶ (۴۷۹۶)، نستعلیق سده سیزده، زرین.  
اصفهان - عمومی، ۱۱۵۲۳، نستعلیق خوش محمد علی بران ظل السلطان (۱)

\* \* \*

---

(۱) - مستخرج از فهرست نسخ فارسی، احمد منزوی، ۲۶۰۶-۲۶۰۷ و برای  
تفصیل بیشتر بدانجا رجوع فرمائید.



## فهرست نسخه‌های مختلف چاپی دیوان هاتف

(از چاپهای اروپایی و خارجی صورت کامل در دست نداریم)

- ۱- دیوان سید احمد هاتف، تهران ۱۳۱۷ هجری قمری، سنگی، خط مرتضی نجم آبادی.
- ۲- تهران، چاپ دوم، با مقدمه، رشید یاسمی (چاپ بسیار مغلوط) خاور، ۱۳۰۷ شمسی.
- ۳- تهران، با مقدمه، عباس اقبال آشتیانی، ۱۳۱۲، سربی، رقعی، ۱۱۲ ص.
- ۴- تهران، سربی، رقعی، اسلامی، ۱۳۸ ص.
- ۵- تهران، بتصحیح وحید دستگردی، ۱۳۲۲ شمسی، ۱۳۸ ص.
- ۶- اصفهان، ۱۳۱۸ شمسی، سنگی، رقعی، بهار، ۱۳۲ ص.
- ۷- پاریس، ترجمه، فرانسوی، مجله، انجمن آسیایی، ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶، انگلستان، ۱۸۵۱ میلادی.
- ۸- تهران، ۱۳۴۵ شمسی، چاپ پنجم، با مقدمه، اقبال آشتیانی، انتشارات فروغی.
- ۹- تهران، ۱۳۴۷ شمسی، سربی، رقعی، ابن سینا (۱)

\* \* \*

این وحیزه به تقاضای بنگاه مطبوعاتی فخررازی برشته، نگارش درآمد.  
تهران - محمد محمدلوی عباسی  
(بهمن ماه ۱۳۶۱ هجری شمسی)



بند اول

افنی ای هوشم دل و هم جان

دل مندی تو چون تونی لبر

دل مانند دست تو مثل

راه وصل تو راه پر آشوب

بند کانیم جان دل بر کف

کر سر صلیح داری اینک دل

دوش از شور عشق و بند شوق

احسن کار شوق دیدارم

چشم بد دور حلوئی دیدم

دنی سار هست هم این و هم آن

جان سار تو چون تونی جان

جان فشاندن بپای تو آسان

در عشق تو در دبی درمان

چشم بر حکم و کوشش بر فرمان

در سر حنک داری اینک جان

هر طرف می ستافتم حیران

سوی دیر معان کشید عیان

روشن از نور حق نه از نیران



به طرف دیدم آتشی کان شب  
پیری آنجا با تشش افزوی  
همه سیمین عذار و گل رخسار  
چنگ و عود و دف و نی و بربط  
ساقی ماه و می مسکین می  
منع و منع زاده مؤبد و دستو  
من شهر منده از مسلمانی  
پیر رسید کسیت این گفتند  
گفت جامی و بهیشت از منی تا

دید در طور موسی عسرا  
باد بگردید پیچیده چکان  
همه شیرین بان و تنک و ها  
شمع و نقل و می و گل و رحیان  
مطرب بذر که کوی خوش الحان  
خندش اتمام بسته میا  
شدم آنجا بکوشه ای پنهان  
عاشقی بقرار و سر کردان  
گرچه ناخواه باشد این مهان



ساقی آتش پرست و آتش پرست

چون کشیدم عقل ماند و نه هو

مست افتادم در آن مستی

این سخن می شنیدم از اعضا

ریخت در ساغر آتش سوزا

سوخت هم کفر از آن و هم ایما

بزبانی که شرح آن هوا

همه هستی الوریذ الشرایع

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو



بند دوم

از تو ای دوست کسلم پیوند	در تیغ هم بر بند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان	وز دمان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم دوار عظم	که نخواهد شد ابل این فرزند
پندمان دیند خلق ای کاش	که ز عشق تو میس دیندم بند
من و کوی عافیت دهم	چشم کا و فتاد و ام نمک بند
در کلیسا بد بسری ترسا	گفتم ای دل بدام تو در سپند
ای که دارد بتا ز زنارت	بر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدهت سیافتن تا کی	نکست تیشیت بر یکی تا چند
نام حق گایه چون شاید	که اب و ابن و روح قدس نهند



لب شیرین کشود و با من گفت  
که گرازنه و حدت آگاه  
در آئینه شاید آری  
سه نکرد و بریشم آراورا  
مادر این گفتگو که از یک سو

در سکر خند و ریحنت از آب قند  
تمت کافری بیایه  
پر تو از روی تابناک  
پرنیان جوانی و حسیه پرو  
شد ز مافوقس این ترانه بلند

که کی هست و هیچ نیست جز او

و حده لا اله الا هو

دوش ز قلم کوبی باده فروش  
 مخیلی غنم دیدم روشن  
 چاکران ای باده صف در صف  
 پیر و صدر و میکشان کردش  
 سینه بی کینه درون صافی  
 همه از عنایت ازلی  
 سخن این باین بین سناک  
 کوش بر چنگ و چشم بر باغ  
 باد پیش فرستم و قلم

ز اس عشق دل جو خوش فروش  
 می آن بزم پیاده فروش  
 باده خواران نشسته و شوش  
 پاره می مست و پاره می نهوش  
 دل بر از گهنگو و لب خاموش  
 چشم حق بین و کوشش از نهوش  
 پاسخ آن باین که بادت نوش  
 آرزوی دو کون در آغوش  
 ای تراد و تله گاه سروش



عاشقم در دست و حاجتمند

پیر خندان بطبر ما بن گفت

تو کجا ما کجباله از شرم

گفتش سوختیم آبی ده

دوش سوختیم ازین آتش

گفت خندان که هین بیایه

جرعه ای در کشیدیم و کشتم

چون بهوش آمدیم کی دیدم

ناگهان در صوامع ملکوت

در دمن بنگر و بدمان کوش

کای تر آیه عقل حلقه بکوش

دختر ز نشسته برق پوش

دانش من نشانه نشان ز کوش

آه اگر اشم بود چون دوش

سدم گفت مان یاده منوش

فانع ابر رخ عقل و محنت و هوش

باقی آیه خطوط و نقوش

این حدیثم سر و ش گفت بکوش

که یکی هست و هیچ نیست خراو

وحد لا اله الا هو

بند چهارم

چشم دل باز کن که جان سپی.	آنچه نادیدنی است آن مینی
کر به تسلیم عشق رو آرمی	بمه آفاق گلستان مینی
بر همه اهل این مین مراد	کردش دور آسمان مینی
آنچه مینی دست جهان خوا	و آنچه خواهد دست همان مینی
بی سه و پاکدامی آنجا را	سر ملک جهان کن مینی
بهم در آن پیر بنده قومی را	پای بر نسق فرقدان مینی
بهم در آن سه به به جمع را	بر سر از عرش سایبان مینی
گاه و جد و سماع هر یک را	برد و کون استن نشان مینی
دل سه و ذره ای که بگانی	آفتابش در میان مینی



کافتم کرجوی زان مینی	هر چه داری اگر عشق تویی
عشق اکمیسای جان مینی	جان گذاری اگر با تشعشع
وسعت ملک الامکان مینی	از مضیق حیات گذری
و آنچه نادیده چشم آن مینی	آنچه نشیده گوش آن شب
از جهان و جهانیان مینی	تا بجائی رساندت که یکی
تا بعین القین عیان مینی	یا یکی عشق و رزی از دل و جان

که یکی هست و هیچ نیست خراو

وحدو لا اله الا هو

## بند پنجم

یار بی پرده از در و دیوار	در تجلی است یا اولی الالبصار
شمع جوئی و آفتاب بلند	روز بس روشن و تو در شب تار
کز ظلمات خود ره بی بینی	همه عالم مشرق الانوار
کوروش قانده عصا طلبی	به این راه روشن بمبار
چشم کشاکش استان بین	جلوه آب صاف و گل و خار
ز آب سیر یک صد هزاران نکست	لاله و گل کند در این گلزار
پای راه طلب نه و از ره عشق	به این راه توشه امی بردار
شود آسان ز عشق کار می چند	که بود پیش عقل بس دشوار
یار کو بالعد و و الاصل	یار جو با لعی و الابرار



صدر بہت لعل تری اگر کوید

تا بجائی رسی کہ می رسد

باریابی بھنے کان جا

این دین تو تہ این منزل

ورنہ امی مرد راہ چون دکران

ہاتف ارباب معرفت کہ کہی

از می و بزم و ساقی و مطرب

قصد ایشان نہ نقہ اسرارست

کر بری پی بران شان دانے

باز میسدار دیدہ برویدار

پای اوہام و پانیہ افکار

جب سیریل امین ندارد با

مرد راہی اگر سیا و بیار

یار میکوی و پشت سر میخا

مست خواند شان و کہ ہیار

وز مرغ و دیر و شاہد و زنا

کہ بامیا کہتہ زندگاہ اظہار

کہ ہمین است ستران اسرار

کہ کی بہت و ہیچ نیست خراو

وحدہ لا الہ الاہو





## غزلیات

سوی خود خوان یکرهم تاتحفه جان ارم تورا  
جان نثار افشان خاک آستان ارم تو را  
از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی  
تا پیام طایر هم آشیان ارم تو را  
من خموشم حال من می پرسای ای همدم که باز  
نالم و از ناله خود در فغان ارم تورا  
شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من  
تا به میخانه برم پیر و جوان ارم تو را  
ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زین دومن  
بر سر مهر ای مه نامهربان ارم تو را  
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم  
تا بحرف ای دلبر نامهربان آرام تو را  
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر  
یاد از بی برگی فصل خزان ارم تو را  
خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا  
باز خواهم بر سر این داستان ارم تورا

## \* ۲ \*

بگردون میرسد فریاد یارب یاربم شبها  
 چه شد یارب در این شبها غم تاثیر یاربها  
 بدل صد گونه مطلب سوی اورفتم ولی ماندم  
 ز بیم خوی او خاموش و در دل مانده مطلبها  
 هزاران شکوه بر لب بود یارانرا زخوی تو  
 بشکر خنده آمد چون لب تزد مهر بر لبها  
 ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت  
 ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها  
 جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب  
 فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها  
 چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جایی  
 که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها

## \* ۳ \*

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را  
 که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را  
 بقتل کوشی ای زیبا جوان و من درین حسرت  
 که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را  
 تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم  
 بامیدی که سازم مهربان نامهربانی را  
 چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود  
 تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را  
 مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر  
 کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را



## \* ۴ \*

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا  
 ذره است این آفتابست آن کجا و این کجا  
 دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای  
 ورنه پای ما کجاوین راه بی پایان کجا  
 ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب  
 تا در آن وادی مرا از تن برآید جان کجا  
 جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق  
 این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا  
 در لب یار است آن زندگی در حیرتم  
 خضر میرفت از پی سرچشمه حیوان کجا  
 چون جرس با ناله عمری شد گهره طی میکند  
 تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

## \* ۵ \*

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها  
 من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها  
 تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش  
 من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها  
 نصیحت‌های نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی  
 چها تا پ پشت آید زین نصیحت ناشنیدنها  
 پرو بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر  
 خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها  
 کنون در من اگر بیند به خواری و غضب بیند  
 کجا رفت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها

تغافلہای او در بزم غیوم گشته بود امشب  
ننبودش سوی من هاتف گران دزدیده دیدنہا

## \* ۶ \*

به بزم دوش یار آید به همراه رقیب اما  
شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما  
مرا بی او شکیبائی چه می فرمائی ای همدم  
شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما  
زهر عاشق رموز عشق مشنو سرعشق گل  
ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما  
خورد هر تشنه آب از لب مردم فریب او  
از آن سرچشمه منہم میخورم گاهی فریب اما  
بحال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران  
طبیبش گاش می آمد به بالین عنقریب اما

## \* ۷ \*

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا  
غمناک چه میخواهی مارا تو چنین بادا  
بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی  
شادش چو نمیخواهی غمگین ترا زین بادا  
هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد  
چون سایهات افتاده بر روی زمین بادا  
با مدعی از یاری گاهی نظری داری  
لطف توبه او باری چون هست همین بادا  
جز کلبه من جائی از رخس فرو نائی  
یا خانه من جای یا خانه زین بادا



گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم

در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا  
پیش از همه گس افتاد در دام غمت هاتف  
امید گز این غم شاد تا روز پسین بادا

\* ۸ \*

ناقه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا

جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا  
ز آتش اشکم کنی تا داغ هر شب میشوی  
شمع بزم غیر و میخواهی در آن محفل مرا  
بعد عمری زد بمن تیغی و از من درگذشت  
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا  
بارها گفتم که پیکانش زدل بیرون کشم  
عهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا  
خط برآوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق  
غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا  
چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی  
مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

\* ۹ \*

گل خواهد کرد از گل ما	خاریکه شکسته در دل ما
از کوی وفا بیرون نیائیم	دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم زرشک مردند	چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا کشت	ما را به چه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد	جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین چه پرسی      از کشته ما و حاصل ما  
 خندد به هزار مرغ زیرک      در دام تو صید غافل ما  
 هاتف آخر به مکتب عشق  
 طفلی حل کرد مشکل ما

## \* ۱۰ \*

نوید آمدن یار دلستان مرا      بیار قاصد و بستان به مه‌زده جان مرا  
 فغان و ناله کنم صبح و شام در دل یار      فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا  
 فغان که تاب گلستان شکفت گل بادی      وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا  
 مراجدا ز تو ویرانه ایست هر شب جای      که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

## \* ۱۱ \*

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها  
 روان شوند فکنده بدوش خویش کفن‌ها  
 فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی  
 ز ما و می‌شنوی زین سبب ز خلق سخن‌ها

## \* ۱۲ \*

روز و صلم بتن آرام نباشد جان را      که دما دم کند اندیشه شب هجران را  
 آه! اگر عشوہ گری‌های زلیخا سازد      غافل از حسرت یعقوب مه‌کنعان را  
 آن می‌کشد از دور کوی تو بمیرم      کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

## \* ۱۳ \*

مهی‌گز درویش در خاک خواهم کرد جا امشب  
 بخاکم گو میا فردا به بالینم بیا امشب



مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا  
 نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب  
 ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا  
 بود یارش که و کارش چه وجایش کجا امشب  
 شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی  
 کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب  
 شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما  
 بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب  
 چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد  
 گرفتم همچو دیشب گشت بامن آشنا امشب  
 ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف  
 چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

## \* ۱۴ \*

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب  
 یا من به قتل میرسم امروز یا رقیب  
 شکر خدا که مرد به ناکامی و ندید  
 مرگ مرا که می طلبد از خدا رقیب  
 با یار شرح درد جدائی چسان دهم  
 چون یک نفس نمیشود از وی جدا رقیب  
 هم آشناست با تو و هم محرم ای دروغ  
 ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب  
 در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست  
 دردی از این بهتر که بود یار با رقیب  
 با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا  
 بیند جز ای جمله به روز جز ارقیب

## \* ۱۵ \*

شب وصل است و با دلبر مرالب بر لبست امشب  
 شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشبست امشب  
 بچشمی روی آنمه بینم از شوق و بصد حسرت  
 ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکبست امشب  
 دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر  
 سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

## \* ۱۶ \*

چون شیشه دل نه "گر" ازستم آسمان پراست  
 مینای ما تهی است دل ما از آن پراست  
 ای عندلیب باغ محبت گل وفا  
 کم جوز گلبنی که بر آن آشیان پراست  
 خالیست گر خم فلک از باده نشاط  
 غم نیست چون ز می خم پیر مغان پراست  
 سرو تو را به تربیت من چه احتیاج  
 نخل رطب فشان تو را باغبان پراست  
 جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی  
 بهر تن ضعیف من این نیم جان پراست  
 هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار  
 کم کن سخن که گوشم ازین داستان پراست

## \* ۱۷ \*

قاصد به خاک هر سر کویش فتاده کیست  
 بر خاک آستانه او سر نهاده کیست

چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب  
 همراه او سوار کدام ولیاده کیست  
 در کوی او عزیز کدامست و کیست خار  
 در بزم او نشسته که وایستاده کیست  
 عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست  
 دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست  
 آنکس که ساغر می نایش دهد کدام  
 وانکس که می ستاند از او جام باده کیست  
 رندی که باز بسته در عیش بر جهان  
 تنها بروی او در عشرت گشاده کیست  
 اغیار سر نهاده فراغت به پای دار  
 محرومتر هاتف از پا فتاده کیست

## \* ۱۸ \*

ز غمزه چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت  
 که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت  
 ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه  
 از آن به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت  
 ز شوق دیدن آن گل ستم نگر که شدم  
 رضا به رخنه دیوار و باغبان نگذاشت  
 رسید کار به جائی که پیار بگذارد  
 ز لطف بردل من دستی آسمان نگذاشت  
 ز ناز بردل پیر و جوان در این محفل  
 کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت  
 شکایتی از سگانت نبود هاتف را  
 بر آستان تواش جور پاسبان نگذاشت



## \* ۱۹ \*

هرگز امید و بیم از وصل و هجر یار نیست  
 عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست  
 هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود  
 آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست  
 در حریمش بار دارم لیک در بیرون در  
 کرده ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست  
 دل به پیغام وفا هر کس که می آرد زیار  
 میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست  
 گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ  
 کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست  
 سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو  
 گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

## \* ۲۰ \*

حرف غمت از دهان ما جست	یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد	هر مرغ کز آشیان ما جست
یک یک ز نشان فراترافتاد	هر تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری	کز آه شرر فشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت	حرفی مگر از دهان ما جست
زانسان که خورد نسیم بر گل	تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چو شراره ای که ناگاه  
 ز آتش جهد از میان ما جست

## \* ۲۱ \*

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است  
 که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است  
 حکیم جام جم و آب خضر چون گوید  
 مراد جام زجاجی و باده عنبی است  
 نرنجم از سخن تلخ گویدم که ز پی  
 شگرفشان لبش از خنده های زیر لبی است  
 شب از جفای تو می نالم و چو مینگرم  
 همان دعای تو با ناله های نیمه شبی است  
 به یک کرشمه چشم فسونگر تو شود  
 یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است  
 بر دل از همه کس نظم او که هاتف را  
 ملاححت عجمی و فصاحت عربی است

## \* ۲۲ \*

ای باده ز خون من بجامت	این می به قدح بود مدامت
خونم چو می ارکشی حلالست	می بی من اگر خوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها	در آرزوی شکنج دامست
بالای بلند خوش خرامان	افتاده شیوه خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد	دید آنکه چو مه به طرف بامت
نالم که برد بر تو نامم	آن کس که ز من شنیده نامت

هرکس به غلامی تو نازد  
 هاتف به غلامی غلامت

## \* ۲۳ \*

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت  
 گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت  
 گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق  
 گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت  
 هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل  
 چون سایه به پایش فکند رحل اقامت  
 در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند  
 دل می کشدم باز به آن جلوه قامت  
 عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی  
 در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت  
 دامن ز کفم می کشی و می روی امروز  
 دست من و دامان تو فردای قیامت  
 امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ  
 بر خاک شهیدان تو خار است علامت  
 ناصح که رخس دیده کف خویش بریداست  
 هاتف به چه رو می گندم باز ملامت

## \* ۲۴ \*

چه گویمت که دلم از جدائیت چونست  
 دلم جداز تو دل نیست قطره خونست  
 تو کرده دل من خون و تا ز غصه کنی  
 دوباره خون به دلم پرسم دلت چونست  
 نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است  
 که آفت دل و صبر و قرار مجنون است



ز مور کمترم و می کشم بقوت عشق  
 بدوش بازی کز حد پیل افزون است  
 ز من بریدی اگر مهر بی سبب دانم  
 که این نه کار تو این کار کارگردونست  
 اگر بقامت موزون گشدد دل هاتف  
 نه جرم او که تقاضای صبع موزونست

## \* ۲۵ \*

یک گریبان نیست کز بیداد آنمه پاره نیست  
 رحم گویا در دل بی رحم آنمه پاره نیست  
 کو دلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاک  
 کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست  
 ای دلت در سینه سنگ خاره بامن جور بس  
 در تن من آخر این جانست سنگ خاره نیست  
 گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست  
 لیک این خو نگشته دل را طاقت نظاره نیست  
 جان اگر خواهی مده تا میتوانی دل زدست  
 دل چورفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست  
 گامیاب از روی آن ماهند یاران وطن  
 بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دوجهان اوست اوست  
 او همه مغز است مغز هر دوجهان پوست پوست

## \* ۲۶ \*

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج  
 بجلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج  
 ز بهر کندن خارا برای سجده شیرین  
 شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج  
 عجب نبود کز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد  
 که گردد شاخ گل گاهی راست گاهی کج  
 تو دی میرفتی و هاتف بدنبال تو چون سایه  
 بخاکراه می افتاد گاهی راست گاهی کج

## \* ۲۷ \*

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد  
 یاد من گو نکند غیر فراموشش باد  
 یار بی غیر که می در قدحش خون گردد  
 خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد  
 سرو اگر جلوه کند با تن عریان به چمن  
 شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد  
 دوش می گفت که خونت شب دیگر ریزم  
 امشب امید که یاد از سخن دوشش باد  
 ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام  
 نام این فرقه بدنام فراموشش باد  
 دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر  
 با خیالت همه شب دست در آغوشش باد  
 هاتف از جور تو دم می نزند لیگ ترا  
 شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

## \* ۲۸ \*

بتان نخست چو در لبری میان بستند  
 میان به کشتن یاران مهربان بستند  
 دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی  
 بروی من همه درهای آسمان بستند  
 مگر میان بتان روی آن صنم دیدند  
 که اهل صومعه زنار بر میان بستند  
 به آشیانه نبستند عندلیبان دل  
 اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند  
 فغان که مدعیان از جفا برون کردند  
 مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند  
 رساند کار به جایی جفای گل چینان  
 که در معاینه بر روی باغبان بستند  
 جفا گشان سخنان با تو داشتند ولی  
 چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

## \* ۲۹ \*

با حریفان چون نشینی و زنی جامی چند  
 پیاد کن پیاد ز ناکامی ما کامی چند  
 بی تو احوال مرا دردل شهبها داند  
 هر که بی هم چو تویی صبح کند شامی چند  
 باده با مدعیان می کشی و می ریزی  
 خون دل در قدح خون دل آشامی چند  
 بوسه چند ز لعل لب تو می طلبم  
 بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند



گرچه در بادیه عشق به منزل نرسی  
اینقدر بسکه در آن راه زنی گامی چند  
هاتف سوخته گز سوختگان وحشت داشت  
مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

## \* ۳۰ \*

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد  
آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد  
پرسی ز من که دارد؟ زان بینشان نشانی  
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد  
یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز  
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد  
بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد  
تاب جفا ازین بیش درمن گمان ندارد  
هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش  
این گار اگر ندارد سودی زیان ندارد

## \* ۳۱ \*

کدام عهد نکویان عهد مابستند	بعاشقان جفاکش که زود شکستند
خدا نگیردشان گرچه چاره دل ما	بیک نگاه نکردند و میتوانستند
نخست چون درمیخانه بسته شد گفتم	کز آسمان در رحمت بروی مابستند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان	که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند
حریف عربده میکشان نه ای شیخ	بخانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم تبان بهمه عمر خوردم و افسوس	که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف  
غمین مباش گراورفت دیگران هستند

## \* ۳۲ \*

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید  
 تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید  
 بیگانه گفت اگر سخنی درحقم چه بآک  
 این می‌کشد مرا که ازو آشنا شنید  
 روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود  
 غیر از من و خدا و تو غیر از کجاشنید  
 دل سوخت بر منش همه گرسنگ خاره بود  
 غیر از تو هر که حال مرادید یا شنید  
 فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان  
 گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید  
 پیغام حور نشنو از خازن بهشت  
 گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید  
 نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از گسان  
 هاتف چها ز عشق تودید و چها شنید

## \* ۳۳ \*

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد  
 که با دشمن توانی و توان کرد  
 گرفت از من دل وزد راه دینم  
 ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد  
 کی از شرمندگی با مهربانان  
 توان گفت آنچه آن نامهربان کرد  
 منش از مردمان رخ می نفهتیم  
 ستم بین کاخر از من رخ نهان کرد

تو با من کردی از جور آن چه کردی  
 من از شرم تو گفتم آسمان کرد  
 دو عالم سود کرد آن کس که در عشق  
 دلی در باخت یا جانی زیان کرد  
 نه از گین خون هاتف ریخت آن شوخ  
 وفای او به گشتن امتحان گردد

## \* ۳۴ \*

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند  
 در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند  
 آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت  
 وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند  
 من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد  
 در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند  
 به وفای تو من دلشده جان خواهم داد  
 بی وفایی بتو ای مونس جان خواهد ماند  
 هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت  
 قصه جور تو با او به جهان خواهد ماند

## \* ۳۵ \*

گفتم که چاره غم هجران شود نشد  
 در وصل یار مشکلم آسان شود نشد  
 یا از تب غم شب هجران کشد نکشت  
 یا در دم از وصال تو درمان شود نشد  
 یا آن صنم مراد دل من دهد نداد  
 یا این صنم پرست مسلمان شود نشد



یا دل به کوی صبر و سکون رهبرد نبرد  
 یا لحظه‌ای خموش ز افغان شود نشد  
 یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت  
 چون من اسیر محنت هجران شود نشد  
 یا از کمند غیر غزالم جهد نجست  
 یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد  
 یا از وفا نگاه بهاتف کند نگرد  
 یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

\* ۳۶ \*

گران گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد  
 در آن گلشن دلی برگلبن دیگر نمی خندد  
 ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی  
 در این محفل بگام دل دمی گریغمی خندد

بره او چه غم آنرا که ز جان می گذرد  
 که ز جان در ره آنجان جهان می گذرد  
 از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر  
 آنکه گاهی ز در دیر مغان می گذرد  
 نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم  
 که بدو نیک جهان گذران می گذرد  
 دل بیچاره از آن بی خبر است ارگاهی  
 شکوه از جور تو ما را به زبان می گذرد  
 آه پیران کهن می گذرد از افلاک  
 هر کجا جلوه آن تاره جوان می گذرد

چون نئالم که مرا گریه گنان می بیند  
بره خویش وزمن خنده زنان میگذرد

\* ۳۷ \*

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند  
گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند  
بر نمیدارم از این در سرخویشای دربان  
صد صدره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

\* ۳۸ \*

آندلبر محمل نشین چون جای در محمل کند  
می یاید اول عاشق مسکین وداع دل کند  
زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین  
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

\* ۳۹ \*

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید  
غنیمت دان که بیما و تو بس لیل و نهار آید  
شتابت چیست ایجان از تنم خواهی برون رفتن  
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید  
تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی  
شب و روز از دو چشم اشک حسرت در کنار آید  
شدم دور از دیار و یارو شد عمری که سوی من  
نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی زان دیار آید  
ازو هاتف باین امید دل خوش کردم و مردم  
که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

\* ۴۰ \*

امروز ما را گرکشی به جرم از ما بگذرد  
 اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد  
 زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر  
 گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد  
 ناصح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی  
 آن روی زیبا بیند وزان روی زیبا بگذرد  
 از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب  
 می میرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد  
 در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم  
 باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

\* ۴۱ \*

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد  
 دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد  
 گر عتابست و گر ناز کدام است آنکار  
 که به غیارتوانکرد و به ما نتوان کرد  
 من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس  
 لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد  
 فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم  
 که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد  
 سر نیچم ز کفایت به جفا آن صیدم  
 که توان هست مرا لیک رها نتوان کرد  
 جا به کویت نتوان کرد ز بیم اغیار  
 و توان در دل بی مهر توجا نتوان کرد



گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف  
چه توانگرد که تغییر قضا نتوان کرد

## \* ۴۲ \*

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود  
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود  
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان  
تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود  
گفتم آن روز که دیدم رخ او کین کودک  
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود  
رمضان میکده را بست خدا داند و بس  
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود  
پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم  
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود  
هاتف اینگونه که دارد هوس مغیجگان  
بعد ازین معتکف دیر مفان خواهد بود

## \* ۴۳ \*

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر  
ناله بی گریه ببین گریه بی ناله نگر

## \* ۴۴ \*

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز  
در دام کسی چون توشکاری نه و هرگز  
روزم سیهست از غم هجران بود آیا  
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز

در بادیه عشق و ره شوق رساند  
 آزار بهر پا سر خاری نه و هرگز  
 گردون ستمگر کند این کار که باشد؟  
 یاری به مراد دل یاری نه و هرگز  
 در خاطر هاتف همهء عمر گذشته است  
 جز عشق تو اندیشه گاری نه و هرگز

\* ۴۵ \*

از دل روم یاد تو بیرون نه و هرگز  
 لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز  
 با اهل وفا و هنر افزون شود و کم  
 مهر تو و بی مهری گردون نه و هرگز  
 از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی  
 مانند به آن قامت موزون نه و هرگز  
 خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا  
 دامن تو گیرند باین خون نه و هرگز  
 در عشق بود غمزدهء بیش ز هاتف  
 در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

\* ۴۶ \*

با من ار هم آشیان می داشت مارا در قفس  
 کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس  
 عندلیبم آخر ای صیاد خود گوکی رواست  
 زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس  
 قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ  
 بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس

بر من ایصیاد چون امروز اگر خواهد گذشت  
جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمهء دلکش سرودن خوش مجوی  
گزینوا افتادهام افتادهام تا در قفس

## \* ۴۷ \*

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس  
گذشت روز و شب ما به انتظار افسوس  
گذشت عمر گرانبایه در فراق دریغ  
نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس  
گریست عمری آخر ز بی وفائی چرخ  
ندید روی ترا چشم اشکبار افسوس  
خزان چو بگذرد از پی بهار می آید  
خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس  
بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت آنشوخ  
ازین جفا کش ناگام صد هزار افسوس

## \* ۴۸ \*

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش  
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش  
دل از مهر بتان برداشتم آسودم اینست این  
اگر دارد شرابی مستی ناخوش خماری خوش  
خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم  
خوشت آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش  
بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن  
میان دلربایانست و جانبازان قمار خوش



به مسجدها بزارم چند با زهاد بیکاره  
خوشا رندان که درمیخانه‌ها دارند کاری خوش  
دو روزی بگذرد گو ناخوش از هجرش بمن هاتف  
که بگذشته است بر من در وصالش روزگار یخوش

## \* ۴۹ \*

دانیکه دلبر با دلم چونکرد و من چونکردمش  
او از جفا خونکرد و من از دیده بیرونکردمش  
گفتا چه شد آن دلکه من از بس جفا خون کردم  
گفتم که با خون جگر از دیده بیرونکردمش  
گفت آن بت پیمان گسل جستم از و چون حال دل  
خون ویم با دا بخل کز بس جفا خونکردمش  
ناصر که میزد لاف عقل از حسن لیلی و شبتان  
یک شمه بنمودم با و عاشق نه مجنونکردمش  
ز افسانه وارستگی رستم ز شرم مدعی  
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه افسونکردمش  
از اشک گلگون کردم گلگون رخ آراسته  
موزون قد نوخاسته از طبع موزونکردمش  
هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم  
و در حال دل گفتم با و چون خویش محزونکردمش

## \* ۵۰ \*

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش  
که داغ تازه‌ای بگذاردم بر دل ز هجرانش  
پس از عمری که میگردد به کام بکف نفس گردون  
نمیدانم که میسازد؟ همان ساعت پشیمانیش

چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد  
 بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش  
 ز بی تابی همی جویم زهرکس چاره‌دردی  
 که میدانم فرومی‌ماند افلاطون ز درمانش  
 دلش سخت است و پیمان سست از آن بیمهر سنگین دل  
 نبودم شکوه‌ای گرچون دلش میبود پیمانش  
 بمن گفתי که جور من نهان میدار از مردم  
 تو هم نوعی جفا میکنی که بتوان داشت پنهانش  
 تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا  
 ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانش

## \* ۵۱ \*

سرو قدی که بود دیده دلها برهش  
 نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گهش  
 آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد  
 وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش

## \* ۵۲ \*

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل  
 گذارد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوز ددل  
 دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید  
 هزاران خسته جان افشان و خیزان از بی محمل  
 میان ما بسی فرقستای همدرد دم درکش  
 تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل  
 نه بال و پرزند هنگام جان دادن ز بیتابی  
 که میرقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل

در اول عشق مشکتر زهر مشکل نمود اما  
 ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل  
 بناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من  
 که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل  
 ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را  
 حکایتهاست بساقی بر در و دیوار آن منزل

## \* ۵۳ \*

کرده است یا قاصدنهان مکتوب جانان در بغل  
 یا در جی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل  
 در مصر یوسف زینهار آغوش مشکل بهر گس  
 یگبار دیگر گیدت تا پیر گنغان در بغل

## \* ۵۴ \*

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوابیم  
 بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم  
 من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران  
 که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم  
 منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نوسفر  
 به مراد خود برسی اگر به مراد خود برسانیم  
 چو برآرم از ستمش فغان گله سرکنم من خسته جان  
 برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم  
 بهزار خنجرم ارغیان زند از دلم رود آن زمان  
 که نوازد آنمه مهربان به یکی نگاه نهانیم  
 ز سموم سرکش این چنین همه سوخت چون پرو برگ من  
 چه طمع بابر بهاری و چه زیان زباد خزانیم



شده‌ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلی  
نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم

## \* ۵۵ \*

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم  
خانه بخانه در بدر جست و نیافتم  
آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی  
جامه تقوی که من در همه عمر یافتم  
بر دل من ز بسکه جاتنگ شد از جدائیت  
بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم  
از تف آتش غم صد ره اگر چه تافتی  
آینه سان به هیچ سو رو ز تو بر نتافتم  
یگره از او نشد مرا کار دل حزین روا  
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

## \* ۵۶ \*

بی مهری اگر چه بیوفا هم	جور از تو نکو بود روا هم
بیگانه و آشنا ندانی	بیگانه کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت تو	کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده‌ام ندارد	آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان	از درد به جانم از دوا هم
ایگل که ز هر گلی فزونست	در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل	در باغ به عشرتند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم	چون بلبل و گل بیباغ ما هم

جز هاتف بی‌نوا در آن گوی

شاه آمد و شد کند گدا هم

## \* ۵۷ \*

میرس ایگل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم  
 چو بلبل زین چمن باناله و آه و فغان رفتم  
 نیستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو  
 ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم  
 منم آن بلبل مهجور گز بیداد گلچینان  
 بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم  
 منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم  
 زدند از هر طرف از باغت افسرور روان رفتم  
 بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر  
 به پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم  
 ندیدم ز آن گل بیخار جز مهر و وفا اما  
 ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم  
 سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف بناگامی  
 زیاران وطن دل گندم و از اصفهان رفتم

## \* ۵۸ \*

ای گمشده دل کجاست جویم	در دام که مبتلات جویم
دیروز چه آفتاب بودی	امروز چو کیمیای جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده	گاهی به دعا شفات جویم
ای کشته غمزه نکویان	از چشم که خونبهاست جویم
ای بیمار زجان گذشته	کز هر که رسم هرات جویم
گاهی بدوات چاره خواهم	گاهی بدعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند	درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی دل فتاده رفتی

ای هر جایی کجاست جویم

## \* ۵۹ \*

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم  
 جان پیش آن دولعلگوهر فشان فشانم  
 گر بی توام بدامن نقد دو کون ریزند  
 دامان بی نیازی براین و آن فشانم  
 خالی نگرددم دل کز بیم او ز دیده  
 اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم  
 آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام  
 گرد غریبی از بال در آشیان فشانم  
 سرو روان من گو هاتف که بر سر من  
 چون پا نهد بیایش نقد روان فشانم

## \* ۶۰ \*

جاننا ز ناتوانی از خویشتن به جانم  
 آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم  
 اغیار راست نازت عشاق را عتابت  
 محروم من که از تونه این رسد نه آنم  
 مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری  
 آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم  
 نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ  
 از فکر نوبهار و اندیشه خزانم  
 زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن  
 پیش سگان کویش ریزند استخوانم



## \* ۶۱ \*

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم  
 نگذاردم که حال دل بی‌قرار گویم  
 شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد  
 به کدام امیدواری غم خود به یار گویم

## فرد

گهره دیروگهی راه حرم می‌پویم      مقصدم دیرو حرم نیست ترا میجویم

## فرد

با چشم تو گهی که برویت نظر کنم      پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

## \* ۶۲ \*

هر شبم ناله زاریست که گفتن نتوان  
 زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان  
 بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا  
 روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان  
 تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب  
 در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان  
 چشم وحشی نکه یار من آهوست ولی  
 آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان  
 چون جرس نالد اگر دل ز غمت بیجان نیست  
 باری از عشق تو باریست که گفتن نتوان  
 هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار  
 داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

## \* ۶۳ \*

گواهی دهد چهره زرد من      که دردی بود بی دوا درد من  
 شدم خاک اگر از جفایش مباد      نشیند به دامان او گرد من  
 به گلزار من ایصبا چون رسی      بگو با گل ناز پرورد من  
 که گر یکنظر روی من بنگری      ترحم کنی بر رخ زرد من  
 و گر یک نفس آه من بشنو      جگر سوزت از دم سرد من

## \* ۶۴ \*

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان  
 هر خار مزارم زندش دست بـدان  
 شاهان همه در حسرت آنند که باشند  
 در خیل غلامان تو از خیل غلامان  
 زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارند  
 آگاهی از احوال دل سوخته خامان

## \* ۶۵ \*

بیک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران  
 گرفتی جان زمستان و ربودی دل زهشیاران  
 چه حاصل از وفاداری من کان بیوفادارد  
 وفا با بیوفایان بی وفائی بسا وفاداران  
 توئی کافشاند و ریزد بکشت دوست و دشمن

سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران  
 بجان و دل ترا هر سو خریداری بود چون من  
 بسیم و زر اگر بود است یوسف را خریداران

## \* ۶۶ \*

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن  
 ناوک او را نشان می‌باید از جان ساختن  
 سروران چون گو به پای تو سنش بازند سر  
 چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن  
 داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر  
 رخس بیداد وستم برداد خواهان تساختن  
 باغبان پرداخت گلشن را کنون بایدزمی  
 در چمن ز آئینهء دل زنگ غم پرداختن  
 سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت  
 زز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

## \* ۶۷ \*

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو  
 باشدم خرقه‌ای آنهم به خرابات گرو  
 زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت  
 گوبه میخانه درآ و زنی و چنگ شنو  
 راز کونین به میخانه شود ز آن روشن  
 که فتاده است به جام از رخ ساقی پرتو  
 چه کند کوه کن دل شده با غیرت عشق  
 گر نه هر فرق زند تیشه ز رشک خسرو  
 هر طرف غول نواخوان جرس جنبانی است  
 در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو  
 منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی  
 در ره عشق همین است غرق از تک و دو



بستگی‌ها بره عشق و گشایشها هست  
 بسته شد هاتف اگر کارتو دلتنگ مشو

## \* ۶۸ \*

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو  
 مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو  
 خوبان فزون از حدولی نتوان بهر کس داد دل  
 گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو  
 چونمن نسازی یکنفس با سازگاری همچو من  
 پس با که خواهد ساختن ناسازگاری همچو تو  
 چونمن بگلگشت چمن چون بشکفت آن تنگدل  
 کش خار خاری درد لست از گل‌گذاری همچو تو  
 رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من  
 گویم غم دل یک‌بیک باغمگساری همچو تو  
 از یار بکسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی  
 باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو  
 هاتف ز عشقت می‌سزد هر لحظه گر بالد بخود  
 جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

## \* ۶۹ \*

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله  
 ماه و تو به کف شیشه و در دست پیاله  
 در طرف چمن ساقی دوران می‌عشرت  
 در ساغر گل کرده و پیمان‌ه لاله  
 بر سرو و سمن لوء ریخته باران  
 بر لاله و گل درو گهر بیخته زاله

وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو  
 بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله  
 ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت  
 بالای گل از سنبل تر بسته کلاله  
 آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد  
 گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله  
 عید است و بعیدی چه شود گر یمن زار  
 بیک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله  
 گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر  
 هر روز دعا گوی توام من همه ساله

## \* ۷۰ \*

آفت دل بلای دین شده	مهر رخسار و مه جبین شده
غیرت آن و رشک این شده	مهر و مه را شکسته رونق
دشمن من کنونی زکین شده	بیش ازین دوست بودیم از مهر
تو ندانم چرا چنین شده	من چنانم که بیش ازین بودم
گر نه با غیر همنشین شده	ننشستی چرا دمی با من
بهر صیدی که در کمین شده	دل ز رشکم طپد چو بسمل باز

غزلی گفته دگر هاتف

که سزاوار آفرین شده

## \* ۷۱ \*

رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته  
 جسمی و جسم لاغری جانی جان خسته  
 میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی  
 سر زنده آه آتشین از دل دل شکسته

منتظرم بکنج غم گریه کنان نشاندهء  
 خود به کنار مدعی خنده زنان نشستهء  
 زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو  
 سلسلهء بیای دل بسته و سخت بستهء  
 غنچه لطیف خندد و پسته ولی چو آن دهن  
 لب نگشوده غنچهء خنده نکرده پستهء  
 خون جگر خورد یقین هرکه چو هاتفش بود  
 کوکب نامساعدی طالع ناخجستهء

## \* ۷۲ \*

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله  
 ولی ماهی که دارد گردخویش از مشک ترهاله  
 خدا را رحمی ز جور و جفایت چند روز و شب  
 زخم فریاد و گریم خون کشم آه و گنم ناله

## \* ۷۳ \*

چه شود به چهره زرد من نظری برای خدا کنی  
 که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی  
 توشهی و کشور جان ترا تو مهبی و جان جهان ترا  
 زره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی  
 ز تو گر تفقد و گریستم بود آن عنایت و این کرم  
 همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی  
 همه جاکشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون  
 شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی



تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین  
 همه<sup>۶</sup> غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی  
 تو که هاتف از برش این زمان روی از ملا مت بیگران  
 قدمی نرفته ز گوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

## \* ۷۴ \*

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می  
 عجب مدار که سرها شکسته بر سرم می  
 ستم به ساغر می شد نه بر سرم اگر  
 شکست بر سرم می فروش ساغر می  
 غذای روح بود بوی می خوشا رندی  
 که روح پرورد از بوی روح پرور می  
 نداشت بهره<sup>۷</sup> آن بسوال فضول از حکمت  
 که وصف آب خضر کرد در برابر می  
 نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را  
 به چشم اهل بصیرت صفای جوهر می  
 نماند از شب تاریک غم نشان که دگر  
 طلوع کرد زخم آفتاب انور می  
 چه دید هاتف می کش ندانم از باده  
 که هر چه داشت بعالم گذاشت بر سرمی

## \* ۷۵ \*

چو نی نالدم استخوان از جدائی  
 فغان از جدائی فغان از جدائی  
 نفس به بود بلبلی را که نالد  
 شب و روز در آشیان از جدائی

دهد یاد ار نیک بینی به گلشن  
 بهار از وصال و خزان از جدائی  
 چسان من ننالم ز هجران که نالد  
 زمین از فراق آسمان از جدائی  
 بهر شاخ این باغ مرغی سر آید  
 به لحنی دگر داستان از جدائی  
 چو شمع به جان آتش افتد به بزمی  
 که آید سخن در میان از جدائی  
 گشد آنچه خاشاک از برق سوزان  
 کشیده است هاتف همان از جدائی

## \* ۷۶ \*

روز و شب خون جگر می خوردم از درد جدائی  
 ناگوار است به من زندگی ای مرگ کجائی  
 چون به پایان برسد محنت هجر از شب و صلم  
 کاش نزدیک به پایان رسدم روز جدائی  
 چاره درد جدائی توئی ای مرگ چه باشد  
 اگر از کار فرو بسته من عقده گشائی  
 هر شب وعده دهی کایم و من در سر رهاست  
 تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی  
 که گذارد که به خلوتگه آن شاه بر آیم  
 منکه در کوچه او ره ندهندم به گدائی  
 ربط ما و تو نهان تا یکی از بیم رقیبان  
 گو بدانند همه کس ما ز توئیم و تو زمائی  
 بسته گاگل و زلف تو بود هاتف و خواهد  
 نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهائی

## \* ۷۷ \*

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی  
 چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی  
 کجائی ای که خندانم ز وصلت دوش می دیدی  
 که امشب گریه های زار و زاریهای من بینی  
 کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشید  
 که از جام غمت خونا به خواریهای من بینی  
 شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان  
 نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی  
 شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم  
 که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی  
 برای امتحان تا میتوانی بار درد و غم  
 بنه بر دوش من تا بردباریهای من بینی  
 برای یادگار خویش شعری چند از هاتف  
 نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

## \* ۷۸ \*

شستم ز می در پای خم دامن زهر آلودگی  
 دامن نشوید کس چرا زابی بدین پالودگی  
 میگفت واعظ با کسان دارد می و شاهد زیان  
 از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین بیهودگی  
 روزیکه تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم  
 هر ذره خاکم ترا جوید پس از فرسودگی  
 ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان  
 آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی



من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون  
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

## \* ۷۹ \*

ایکه مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده شب غم هجر	ایکه در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای	تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی به کام دل گرمرد	در تمنایت آرزومندی
رخش بیداد تاختی چندان	که غبار مرا پراکندی

گی شدی هاتف این چنین رسوا  
گر شنیدی ز ناصحی پندی

## \* ۸۰ \*

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی  
این گلستان بیخس و خاشاک بودی کاشکی  
یار من پاک و برویش غیرچون دارد نظر  
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی  
قصد قتل دارد و اندیشه از مظلومیم  
یار در عاشق کشی بی باک بودی کاشکی  
تا بدامانش رسد دستم به امداد نسیم  
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی  
سینهام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان  
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی  
غنچه سان هاتف دلم از عشق چون صدپاره است  
سینهام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

## \* ۸۱ \*

دو چشم خونفشان از دوری آن دلستانستی  
 که لعلش گوهرا فشان سنبش عنبر فشانستی  
 چسان خورشید رویت را مه تابان توانگفتن  
 که از روی توتا ماه از زمین تا آسمانستی  
 حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم  
 ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی  
 غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین  
 که این سردر جهان فاش است و پندارم نهانستی  
 در این بستان به پای هر صنوبر جوئی از چشم  
 روان از حسرت بالای آن سرو روانستی  
 بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه  
 شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی

## \* ۸۲ \*

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی  
 که دارد چون من بی تاب هر سو ناشکیبائی  
 بحسرت زین گلستان با صدا فغان رفتم و بردم  
 بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی  
 به ناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد  
 به چشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی  
 بجان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل  
 جنونی از خدای خواهم و دامن صحرائی  
 به پای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید  
 بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

## \* ۸۳ \*

من پس از عزت و حرمت شدم ارخار کسی  
 کار دل بود که بادل نفتد کار کسی  
 دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم  
 وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی  
 نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب  
 چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی  
 آخر کار فروشند بهیچش این است  
 سود آنکس که به جانست خریدار کسی  
 هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی  
 بکش آزار گسان و مکن آزار کسی

## \* ۸۴ \*

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی  
 ز جمالت آشکارا همه فقر کبریائی  
 نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی  
 خبریم بودی آن روز اگر از شب جدائی  
 نبود بزممت ای شه ره این گدا همین بس  
 که به کوچه تو گاهی بودم ره گدائی  
 همه جا به بی وفائی مثلند خوب رویان  
 تو میان خوب رویان مثلی به بی وفائی  
 تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم  
 به چه حيله می بری دل تو که رخ نمی نمائی  
 شد از آشنائیش جان ز تن و کنون که بینم  
 دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی



گرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین  
 که ز زلف یار دارم هوس گره کشائی  
 همه آرزوی هاتف توئی از دوعالم و بس  
 همه گام او بر آید اگر از درش درآئی

## \* ۸۵ \*

ایکه در جام رقیبان می پیایی می‌کنی  
 خون دل در ساغر عشاق تا کی می‌کنی  
 می‌نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا  
 دمبدم خون در دل از جور پیایی می‌کنی  
 راه اگر گمشد نه جرم ناقه از سر گشتگیست  
 بی‌گناه ای راه پیما ناقه را پی می‌کنی  
 ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی  
 گوش بر آواز چنگ و ناله نی می‌کنی  
 ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف درخمار  
 گرنه در ساغر کنون می می‌کنی کی می‌کنی

## \* ۸۶ \*

دل زارم بود در صید گاه عشق‌نخجیری  
 که بروی هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

## قصیده

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا  
عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا  
دم روح القدس زد چاکدر پیراهن مریم  
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی  
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن  
کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا  
زد امان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی  
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی  
درافشان کرد از شادی فلک چو ندیده مجنون  
برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا  
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه  
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا  
درآمد زاهد صبح از در دردی کش گردون  
زدش بر کوه خاور بی محابا شیشه صهبا  
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر  
بیغما برد دریکدم هزاران لوء لولا

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سرپیشش  
هزاران سیمگون ماهی در این سیما بگون دریا  
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب  
گریزان انجمش از پیش رو به سان گراز آسا  
چنان کز حمله شیر خدا کفار در میدان  
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بر پیدا  
هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب  
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

\* \* \*



## تجدید مطلع

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبیرا  
زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خضرا  
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده  
زلطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا  
صبا پرکرد در گلزار دامان از گل سوری  
هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا  
عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین  
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا  
بگرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون  
بیای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا  
سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان  
چو قمری پر زند از شوق روح سدره طویی  
چنار افراخت قد بندی صبح و کف طاعت  
گشود از بهر حاجت پیش دادار از جهان آرا  
پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره  
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله  
 سرلهو و لعب دارندزین سان فاحش و رسوا  
 چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل  
 میان انجمن دم ساز شد با ساغر و مینا  
 نبینی سر و پا بر جایرا کازاد خوانندش  
 که با اطفال میرقصدمیان باغ بر یک پا  
 پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبیل  
 نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا  
 میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین  
 عیان با لاله جام می زند رعنا ی نارعنا  
 به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر  
 که امروز امهات از شوق در رقصد با آبا  
 همایون روز نوروز است امروز و بغیروزی  
 بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا  
 شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در  
 امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا  
 برتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر  
 بنسبت طهر پیغمبر ولی والی والا  
 ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت  
 قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا  
 از آنش عقل درگوهر شمارد جفت پیغمبر  
 که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

## مطلع دوم

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا  
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها  
طفیلت دروجود ارض و سماء عالی و سافل  
کتاب آفرینش را به نام نامیت طفرا  
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو  
مکمل شد به تاج لافتی و افسر لولا  
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر  
شکست از بازویت مقدارلات و عزت عزا  
نکستی گر طرازگلشن دین سر و بالایت  
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه آلا  
در آن روز سلامت سوز کزخون یلان گردد  
چوروی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا  
کمان برگوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی  
علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی  
ز آشوب زمین وزگیر و دار پر دلان افتد  
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه براعضا  
که پیچد بره را بر پای حبل کفه میزان  
درافتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا



یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین  
 یکی را ازدها برکف یکی در کام ازدها  
 کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین دردم  
 کشد پیش رخت رختی زمین پوی و فلک پیما  
 سر افیلت روان از راست میکالت دوان از چپ  
 ملایک لافتی خوانان بر نددت تاصف هیجا  
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش  
 بر انگیزی تگاور دلدل هامون نورد از جا  
 عیان در آتش رمح توتعبان های برق افشان  
 نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان را  
 اگر حلم خداوندی نیاویزد ببازویت  
 چویازی دست سوی تیغ و تازی بر صفا عدا  
 ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد  
 که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا  
 ز خاک آستان و گرد نعلیت کند رضوان  
 عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا  
 ز افعال و صفات و ذات آگه نیستم لیکن  
 توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا  
 بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند  
 که بر گوساله زرین خطاب ربنا الاعلی  
 من و اندیشه مدح تو بادا زین هوس شرم  
 چسان پرد مکس جائی که ریزد بال و پر عنقا  
 بادنی پایه مهر و ثنایت کی رسد گرچه  
 بر تبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی  
 بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا  
 کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع  
 پیمبر راوی و مداح ذات خالق یکتا  
 بود مقصود من ز این یک دو بیت اظهار این مطلب  
 که داند دوست بادشمن چه درد دنیا چه در عقبی  
 تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را  
 امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا  
 شها من بنده کا مروزم بپایان رفته از عصیان  
 خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا  
 پی ببازار فردای قیامت جز ولای تو  
 متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا  
 نیندارم که فردای قیامت تیره گون گردد  
 محبان تو را از دود آتش غره غرا  
 قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر  
 غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا  
 الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد  
 ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا  
 محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین  
 حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

## در تهنیت و تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب  
سپهر فتوت محمد حسین  
امیری که گردنکشانرا بود  
دلیری که دارد ز سر پنجه‌اش  
سواری که زیبد ز چرخش کمند  
جوادی که در خشک سال کرم  
کریمی که از لطفش آباد گشت  
ز چنگال شهباز نیروش چرخ  
قضا خیمه دولتش چون فراخت  
کند تا بدان در یکتا قرین  
بسلیکی یکی گوهز ناب بود  
بمحجوبهٔ یار شد کز عفاف  
کرامت شعار و سعادت دطار  
مکارم نهاد و اکابر نژاد  
ز رشکش پری زادمی محتجب  
ز تاثیر این سور گردون پیر  
یکی محفل عیش آراست چرخ

ز رشک ضمیرش رخ آفتاب  
جهان کرم خان و الا جناب  
ز طوق غلامیش زیب رقاب  
همه گر بود شیر چرخ اضطراب  
ز خورشید زین وزمه نو رکاب  
ز جودش خورد کشت آمال آب  
بهرجا دلی بود از غم خراب  
زبون چون کبوتر بچنگ عقاب  
بسمار تائید بستش طناب  
ثمین گوهری کرد بخت انتخاب  
بدو باز پیوست دری خوشاب  
ز مهرند حجاب او در حجاب  
طهارت جهان و خدات نقاب  
معلی نسب فاطمی انتساب  
ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب  
دگر باره آمد به عهد شباب  
که شبها نشهد چشم انجم بخواب



همی ریخت کیوان برسم نثار  
 پی خطبه برجیس محفل طراز  
 کمر بسته بهرام مجمر به دست  
 فروزان ز می ساقی مهر چهر  
 نوازنده ناهید رقصان به کف  
 ستاده سطرلاب در دست پیر  
 مه آمیخت در جام شیر و شکر  
 معنبر سحاب و معطر شمال  
 پریزادگان در هوا از نشاط  
 بعشرت همه روز پیر و جوان  
 رخ دوستان لعلی از ناب می  
 زمین مانده از آسمان در شگفت  
 همیشه بود تا ببزم جهان  
 شتابد به بزمش سرور و در آن  
 به کام دل دوستان جاودان  
 غرض آن دوفرخنده اختر شدند  
 پی سال تاریخ هاتف ز شوق

ز درج ثوابت گهرهای ناب  
 همی خطبه خواندی بفصل الخطاب  
 همی عودکردی بر آتش مذاب  
 بگردش در آورده جام شراب  
 دف و بربط و چنگ و عود و رباب  
 همی جست طالع پی فتح باب  
 بیاراست زان سفره ماهتاب  
 از آن گل فرو ریخت وز آن گلاب  
 رسن باز با ریسمان شهاب  
 بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب  
 دل دشمنانشان بر آتش کباب  
 نعم آن هذ الشیئی عجاب  
 زمین را درنگ و فلک را شتاب  
 درنگ آورد تا به یوم الحساب  
 بماناد و باد این دعا مستجاب  
 چو از وصل هم خرم و کامیاب  
 رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)

## قصیده

نسیمی به دل میخورد روح پرور  
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس  
نسیمی همهء نفخه مشک سارا  
نسیمی در آن نگهت مهرپنهان  
نسیمی از آن جیب جان دامن دل  
چه بادا است حیرانم این باد دلکش  
نسیم بهار است گویا که خیزد  
نسیمی است شبها به گلشن غنوده  
بر اندام او سوده ریحان و سنبل  
غلط کردم از طرف بستان نیاید  
نسیم ریاض چنانست گوئی  
نسیم بهشت است و دارد نشانهها  
که از روی غلمان گشودست برقع  
ز گیسوی حوران وزلفین غلمان  
خطا گفتم از باغ جنت نیاید  
نسیمی است از باغ الطاف صاحب  
چراغ دل روشن اهل معنی  
محیط فضایل که دریای فکرش

نسیمی دلاویز چون بوی دلبر  
نسیمی چو دامن مریم مطهر  
نسیمی همه شاهء خمر احمر  
نسیمی در آن لذت وصل مضمهر  
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر  
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر  
ز روی گل تازه و سنبل تر  
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر  
در آغوش او بوده نسرين و عنبر  
نسیمی چنین جان فزا و معطر  
که رضوان بدست صبا داده مجمر  
ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر  
که از فرق حوران ربودست معجر  
بدین سان وزد مشکبیر و معنبر  
نسیمی چنان دلکش و روح پرور  
نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر  
فروغ شبستان اهل دل آذر  
کران تا کرانست لهریز گوهر

سپهر معالی که بر اوج فکرش  
مدار مناقب جهان مکارم  
مراد افاضل ملاذ امائل  
جوادیکه در کف جودش ز خواری  
کریمی که بر در گهش ز اهل حاجت  
زهی پیش یا جوج شهوت کشیده  
از آن در حریم طواف تو پوید  
شب و روز گردند آبای علوی  
که شاید پدید آید اما نیاید  
به معنای مشکل سرانگشت فکرت  
بگفتار نار است تیغ زبانست  
صور جمله کاینات و تو معنی  
جهان بانهیب تو دریا و طوفان  
کلام تو با راح وریحان مقابل  
فنون هنر فکرت را مسلم  
ز کلک بنان تو هر لحظه گردد  
که صورتگر چین ندیدست هرگز  
لالی منظوم نظم تو هریک  
که در وادی عشق گم گشتگانرا  
گلی میدمد هر دم از باغ طبع  
وفا پیشه یارا خداوندگارا  
ز رحمت یکی جانب من نظر کن  
تنم زاه و جان ز اشک شد در فراق  
تو در غربت ای مهر تابان و بیتو  
کنون بیتو دارم سیه روزگاری

هزاران چو مهرست تابنده اختر  
که افلاک عز و شرف راست محور  
که بر تارک سروران است افسر  
چو خیزی بود زرد رخساره زر  
نبینی تهی دست جز حلقه در  
دل پاکت از زهد سد سکندر  
که کسب سعادت کند سعد اکبر  
بصد شوق در گرد این چار مادر  
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر  
کند آنچه با مه بنان پیمبر  
کند آنچه با کفر شمشیر حیدر  
عرض جملهء حادثات و تو جوهر  
زمین با وقار تو کشتی و لنگر  
بیان تو با آب حیوان برابر  
جهان سخن خامهات را مسخر  
نگاری مثل مثالی مصور  
بآن حسن تمثال و آن لطف پیکر  
درخشنده نجمیست از زهره ازهر  
سوی کعبه کوی یار است رهبر  
بلذت چو وصل بتان سمنبر  
یکی سوی این بنده از لطف بنگر  
که چرخم چسان بیتو دارد بچنبر  
چو از باد خاک و چو از آب آذر  
شب و روز من گشته از هم سیه تر  
چو روی گنه کار در روز محشر

بدل کامها بیش ازین بود وزانها  
کنونم مرادی جز این نیست دردل  
که امروز تا از می زندگانی  
چو مینا ببزم تو آیم دما دم  
بیا خود علی رغم چرخ جفاجو  
بگردون بیمهر مگذار کارم  
ز غربت بسوی وطن شو روانه  
خوش آنبزم کانجا نشینیم با هم  
تو بر صدر محفل برازنده مولا  
تو محفل فروز از ضمیر منیرت  
بخوانیم با هم غزلهای رنگین  
بسوزیم داغی به دل آسمانرا  
مرا دسترس نیست باری خوش آنکس  
در این کار کوشم بجان لیک چتوان  
هنر پرور ازین اقاویل باطل  
نه مقصود من بود و مدحت نگاری  
ترا نیست حاجت به مداحی آری  
ولی بود ازین نظم قصدم که دلها  
نگویند عاجز ز نظم اشعار رنگین  
عروسان ابکار در پرده دارم  
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس  
نباشد چو داماد شایسته آن به  
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا  
الا تا قمر فربه و لاغر آید  
محب تو نزد تو بادا و فربه  
ترا جاودان عمر و جاوید عزت

یکی بر نیاورده چرخ ستمگر  
کنونم هوائی جز این نیست در سر  
نمی هست در این سفالینه ساغر  
چو ساغر بروی تو خندم مکرر  
بر آر آرزوی من ایمهر پرور  
که جورش بود بیحد و کینه بیمر  
بخود رحم فرما به ما رحمت آور  
نهان از حریفان خفاش منظر  
منت در مقابل کمر بسته چاکر  
منت مستنیر از ضمیر منور  
تو از شعرهاتف من از نظم آذر  
بدوزیم چشم حسودان اختر  
که آن دولتش هست گاهی میسر  
که نتوان خلاف قضای مقدر  
که الحق نیازی بود بس محقر  
که مدح تو برناید از کلک دفتر  
بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر  
ز زنگ نفاق است از بس مکدر  
تو دانی گر آنان ندارند باور  
همه غرق پیرایه از پای تا سر  
به بیمهر داماد و بی مهر شوهر  
که در خانه خود شود پیر دختر  
سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر  
ز نزدیکی و دوری مهر انور  
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر  
مدامت خدا ناصر و بخت یاور



## قصیده

کرده‌ام از کوی یار بیهوده عزم سفر  
خار ملامت به پا خاک ندامت بسر  
از کف خود رایگان دامن امن و امان  
داده و بنهادهام ره سوی خوف و خطر  
خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار  
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر  
چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام  
از غرفات جنان در درکات سقر  
هم نفسان وطن جمع به هر انجمن  
وز غم دوری من غرقه به خون جگر  
منهم از ایشان جدا یلبلیم بی‌نوا  
دور زهم آشیان برده سری زیر پر  
ره سپر غربتم لیک بود قسمتم  
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر  
با تعب گرم و سرد صیف و شتاره‌نورد  
ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر  
گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم  
کاهن گرددد چو موم در کف هر پنجه‌ور

گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد  
 ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر  
 چون بکشایم زهم دیده بهر صبحدم  
 هاویه سان آیدم بادیهای در نظر  
 آب در آن قیرگون خاک مخمر بخون  
 فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر  
 دیو و دد آنجا بجوش وحش و سبع درخروش  
 من چو سباع و وحوش طفره زن و رهسپر  
 شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه  
 بستر و بالین من این حجرست آن مدر  
 طاق رواقم سحاب شمع و ناظم شهاب  
 فوج ذآب و گلاب هم نفسم تا سحر  
 همدم من مور و مار دام و ددم در کنار  
 دیو ز من در فرار غول ز من در حذر  
 گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار  
 با مژه اشگبار تا سحرم در سهر  
 بهر من غمزده هر شب و روز آمده  
 پاره دل مائده لخت جگر ما حضر  
 یار من دلفکار آدمیی دیو سار  
 دیدن آن نابکار بر رگ جان بیشتر  
 صحبت او جان گزرا رویت او غم فزا  
 آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر  
 چون بشرش روی و تن لیگ گران اهرمن  
 هست بشر من نیم ز امت خیر البشر  
 این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام

کافر م از دیده ام ثانی آن جانور  
 روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین  
 زشتی طالع بین شومی اختر نگر  
 مملکت بی شمار شهر بسی و دیار  
 دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر  
 ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش  
 آینه دادم به کور نغمه سرودم بکر  
 راغب کالای من مشتریان بس ولی  
 حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر  
 دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید  
 جنت و خلدی در آن جنتیان را مقرر  
 روضه ای از خرمی در همه گیتی مثل  
 مردمش از مردمی در همه عالم سمر  
 اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام  
 کز همه شان بادشاد روح نیا و پدر  
 مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا  
 خوش سخن و خوش لقا خوش صور خوش سیر  
 با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم  
 از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر  
 نیمه شبی ناگهان آه از آنشب فغان  
 ساخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زبر  
 رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن  
 یافت تن آسمان فالج و اختر خدر  
 بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب  
 خفت و سحر در کشید خاک سیاهش ببر

بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک  
 بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر  
 منزلشان سر نگون گشت و برایشان کنون  
 نیست به جز زاغ و بوم ماتی و نوحه گر  
 دوش که در کنج غم با همه درد و الم  
 تا سحرم بود باز دیده اختر شمر  
 گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار  
 گاه شکایت کنان زانویم از بار سر  
 گاه به فکرث که هست تا که ازین بخت بد  
 شب ز شیم تیره تر روز ز روزم بتـر  
 گاه به حیرت که چرخ چون اسرا تا یکی  
 می بردم کو به کو میکشدم در بدر  
 ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا  
 خاک رهش عقل را آمده کحل بصر  
 پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضعی  
 شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر  
 عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال  
 عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر  
 گفت که ای وز کجا گفتم از اهل وفا  
 گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر  
 خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز  
 هی منشین الفرار گفتمش این المفر  
 گفت روان میشتاب تا در دولت جناب  
 گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر  
 در که شاه زمان سده فخر جهان



صفدر عالی تبار سرور والا گهر  
 وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه  
 شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر  
 جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم  
 زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر  
 مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ  
 بحر معالی گهر ابر لالی مطر  
 خسرو بهمن حسام بهمن رسم غلام  
 رستم کسری شکوه کسری جمشیدفر  
 آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان  
 نامه رستم مخوان نام تهمتن میر  
 ای ز تو خرم جهان چو ز صبا گلستان  
 ای بتو گیتی جوان چو شجر از برگ و بر  
 روضهء اجلال را قد تو سرکش نهال  
 دوحهء اقبال را روی تو شیرین ثمر  
 پایهء گاه تو را دوش فلک تکیه گاه  
 جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر  
 با کف زور آوردت کوه گرانسنگ گاه  
 با دل در پرورت بحر جهان یک ثمر  
 روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین  
 وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر  
 هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ  
 هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور  
 فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح  
 چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخس فلک زیر ران  
 گم کند از بیم جان جادهء باختر  
 یازی چون دست و پا سوی عنان و رکیب  
 رخس گهر پوش زیر چتر مزع زبر  
 تیغ یمانی به دست ناچرخ هندی بدوش  
 مغفر رومی به فرق جوشن چینی ببر  
 هم به عنانت دوان دلت و اقبال و بخت  
 هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر  
 خصم تو هر جا کشد ناله این المناس  
 از همه جا بشنود زمزمه لاوذر  
 آتش رحمت کند مزرع آمال خشک  
 آب حیاتت کند مرتع آجال تر  
 تا بتوالی زند صبح براین سبز خنک  
 از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر  
 باد سر دشمنان در سم یکران تو  
 از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

### قصیده

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن  
عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن  
نخست از گرد کلفت پیکر سیمن روحانی  
مصفا ساز در گلشن به آب چشمهء روشن  
بنازک تن بیوش آنکه حریر از لاله حمرا  
بروی یکدیگر چون شاهد گل هفت پیراهن  
ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب در پوش برپیکر  
ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بر بند برگردن  
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس  
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن  
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر  
بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن  
بنرمی غنچه سیرآب را از دل گره بگشا  
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن  
بهر گلشن گل بینی کزوبوی وفا آید  
نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن  
بچین از شاخسار و جیب و دامن پرکن و بنشین  
بزیبر سبزهء نو رستهء زیر چتر نسترون

بطرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بنداز آن گلها  
 چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن  
 میان دسته‌های گل اگر بینی خسی برکش  
 کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن  
 بکف برگیر آن گل دسته‌ها را پس خرامان شو  
 ببر آن دسته‌های گل برسم از مغان از من  
 به عالی، محفل دارای جم شوکت هدایت‌خان  
 که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن  
 سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او  
 صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن  
 جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش  
 بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من  
 جوانبختی که چو دربارش آید ابر انعامش  
 شود هر خوشه چین بینوا دارای صد خرمن  
 درم ریزد و دستش صبح و شام و گوهر روشن  
 یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن  
 نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر  
 بر آید چون بمیدان با سنان و مغر و جوشن  
 هم از رشک بنانش سر کند پیر سهر افغان  
 هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیون  
 بچاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او  
 ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن  
 در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی  
 به چشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن



که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل  
 که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن  
 امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا  
 اجل در خنده از هر سو برون آرد سرازمکن  
 بفرو شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا  
 چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن  
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش  
 بسر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن  
 برمخ و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید  
 پلنگ آویز و اژدر بند و پیل انداز و شیراوژن  
 سر دشمن به زیژ پالهنک آرد چنان آسان  
 که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن  
 زهی از درک اقصی پایه جاهت خرد قاصر  
 ز احصاء فزون از حد کمالات زبان الکن  
 زمام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر او را  
 نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن  
 ادیب فکرت آن دانا است کا طفل دبستانش  
 ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن  
 گشاید نفحه جانبخش لطف بوی بهر امج  
 زداید لمعه جانسوز قهرت زنگ بهرامن  
 فروزد شمع اقبال به نور خویشتن آری  
 چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن  
 عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت  
 تهی ماند از گهر دریا و خالی شد دراز معدن

کف جود تو در دامان خلق افشاند هرگوهر  
 که دریا داشت در گنجینه یاکان داشت در مخزن  
 فلک مشاطه رخسار جاه تست از آن دایم  
 گهی گلگونه ساید در مدف گهرمه درهاون  
 جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد  
 که بیزد خاک غم برفرق من این کهنه پرویزن  
 بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون  
 که روز و شب نمی تابند مهر و ماهم از روزن  
 چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم  
 جوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن  
 رسد برجان و تن هر دم زدوان و زنادانان  
 در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن  
 همانا موبدی پیرم کز آتش خانه برزین  
 فتادستم میان جرگه اطفال در برزن  
 کهن اوراق مصحف را چه حرمت دربر آنان  
 که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن  
 غرض از گردش گردون دور اختران دارم  
 شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن  
 شکایت خاصه از بی مهری گردون ملال آرد  
 سخن کوتاه که از هر داستان اختصار احسن  
 الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون  
 همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن  
 بهزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش  
 بقصرت مهر پرورشاهدان هموار زانو زن  
 همه خوشبوی و عنبر خوی و شیرن گوی و شکر لب  
 همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسربین تن

### قصیده

دارم از آسمان زنگاری  
با من اکنون فلک در آن حد است  
که باو جان دهم به آسانی  
گفتم از جور چرخ ناهموار  
نرم شد استخوانم و نکشید  
گفتم اربخت خفته خواهد رفت  
صور دوم بلند گشت و نکرد  
دوش چون رونهاده خسرو زنگ  
شب چنان تیره شد که وام گرفت  
سوی خلوت سرای طبع شدم  
دیدم آن خانه را ز ویرانی  
غم در آنجا مجاور و شادی  
نو عروسان بکر افکارم  
غیرت گلرخان یغمائی  
در زوایای آن نشسته غمین  
کرده اندر دهان ضوا حکشان  
غمزه شان را نه شوق خونریزی  
زلف مشکینشان برافشانده

زخمها بر دل و همه کاری  
از جگر خواری و دل آزاری  
او ستاند ز من به دشواری  
شاید ار وارهم به همواری  
چرخ پای از درشت رفتاری  
هم زبونی و هم نگونساری  
ز اولین خواب میل بیداری  
سوی این بوستان زنگاری  
گوئی از رزگار من تاری  
یابم از غم مگر سبکباری  
جغد دارد هوای معماری  
گذر آنجا نکرده پنداری  
همه در دلبری و دلداری  
رشک مه طلعتان فرخاری  
مهر بر لب ز نعر گفتاری  
لبشان را ز خنده مسماری  
طره شان را نه میل طراری  
گرد بر چهره های گلناری

سر و برشان زگردش ایام  
 همه خندان به طنز گفتندم  
 چه فتادت که نام ما نبری  
 شکر کز دام عشق آزادی  
 نیست گر نغز دلبری که در آن  
 ور کریمی نه سربلند و جواد  
 خود ز ارباب طبع و فضل و هنر  
 که به او تا جمال بنمائی  
 سرد هنگامه‌ای که یوسف را  
 گفتم ای شاهدان گل رخسار  
 نیست ز اهل هنر کسی کامروز  
 جز صباحی که در سخن او راست  
 چاکر اوست جان خاقانی  
 بگهر ز انوری بود انور  
 نیست موسی و معجز قلمش  
 نیست عیسی و گشته از نفسش  
 سخنش داروئی که می‌بخشد  
 ای به خلق لطیف و خوی‌جمیل  
 از زبان و دل تو گوهر ناب  
 بحر عمان و ابر نیسانند  
 ابلق سرکش سخن داده  
 لب‌گشودی زدند عطاران  
 باد هر جا برد ز کوی تو خاک  
 آفرین بر بنان و خامه تو  
 چار انگشت نی تعالی الله

از حلی عاطل از حلل عاری  
 خوی شرم از جبینشان حاری  
 چه شد آخر که یاد ما ناری  
 جستی و رستی از گرفتاری  
 داستانهای نغز بگذاری  
 که به مدحش سری فرود آری  
 نیست یکتا در این زمان باری  
 از رخ ما نقاب برداری  
 نکند هیچ کس خریداری  
 که نه بینید زرد رخساری  
 بشما باشدش سزاواری  
 رتبه سروری و سالاری  
 بنده او روان مختاری  
 آری این نوریت و آن ناری  
 کرده باطل رسوم سحاری  
 روح در قالب سخن ساری  
 گاه مستی و گاه هشیاری  
 مظهر لطف حضرت باری  
 ریزد و خیزد این و آن آری  
 در گهر زائی و گهر باری  
 زیر ران تو تن برهواری  
 مهر بر نافه‌های تاتاری  
 بکشاید دکان عطاری  
 که از اینها چها پدید آری  
 بدو انگشت خود نگهداری



در یکی لحظه بر یکی صفحه  
 ای وفا پیشه یار دیرینه  
 گر ز گردون شکایتی کردم  
 نه ز کم ظرفی است و کم تابی  
 در حق هاتف این گمان نبری  
 خون دل می چکد ازین نامه  
 کرد جا بر دلم چو مرکز تنگ  
 درد و داغی کزوست بر دل من  
 یکی از داده های من اینست  
 داده شغل طبابت و زین شغل  
 من که عار آیدم ز جالینوس  
 فلک انباز کرده ناچارم  
 رسد از طعنشان بمن گاهی  
 اف بر آن سرزمین که طعنه زند  
 من و این شغل دون و آن شرکا  
 چیست سودم ازین عمل دانی  
 در مرض خواجگان ز من خواهند  
 صدره از غصه من شوم بیمار  
 چون شفا یافت به که باز او را  
 که گمانداشت کز تنزل دهر  
 هم ز بیطاریش نباشد سود  
 تا زند خنده برق نیسانی

صد هزاران نگار بنگاری  
 که فزون باد با منت یاری  
 از جگر ریشی و دل افکاری  
 نه زنی برگی است و بی باری  
 این سخن را فسانه شماری  
 گر بدست اندکی بیفشاری  
 گردش این محیط پرگاری  
 شرح آن کی توان ز بسیاری  
 که سپهرم ز واژگون کاری  
 چاکران مرا است بیزاری  
 کندم گر به خانه پاکاری  
 با فرو مایگان بازاری  
 دل خراشی کهن جگر خواری  
 زاغ دشتی به کبک کهساری  
 با همه ساختم به ناچاری  
 از عزیزان تحمل خواری  
 هم مداوا و هم پرستاری  
 تا یکی شان رهد ز بیماری  
 چشم پوشی و مرده انگاری  
 کار عیسی رسد به بی طاری  
 جز نهیق خران پرواری  
 تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی

دشمنانت به گریه و زاری

## در ستایش دارالمومنین قم

حبذا شهری که سالار است در وی سروری  
عدل پرور شهریاری دادگستر داوری  
شهری آبش جانفرا ملکی هوایش دلگشا  
شهریارش دلنوازی والیش جان پروری  
شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه  
شهریاری لطف و انعام خدا رامظهری  
روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه  
سروری در وی امیری عدل پرور سروری  
چیست دانی نام آن شهر و کدام آنشهریار  
کین دورا درزیب و فر ثانی نباشد دیگری  
نام آن شهر است قم فخر البلادام القری  
کش بخاک آسوده از آل پیمبر دختری  
دختری کش دایه دوران نبایسد همسری  
دختری کش مادر گیتی نژاید خواهری  
دختری کابا و اجداد گرامش یک بیک  
تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری  
بنت شاه اولیاموسی بن جعفر فاطمه  
کش بود روح القدس بیرون درکه چاکری

ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت  
 دست حق بردامن پاکش ز عصمت چادری  
 شهریار آن ولایت والی آن مملکت  
 زبید الحق کسری آیینی تهمتن گوهری  
 خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین  
 آنکه فرزندی بفر او نژاد از مادری  
 آنکه اوج قدر را رویش فروزان کوکبی است  
 آستان مجد را رویش فروزان اختری  
 آنکه بهر تارک و بالای او پرداخته است  
 چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغری  
 بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند  
 هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری  
 دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد  
 داد تا دوشیزه دولت به چون اوشوهری  
 افسرش بر فرق فر ایزدی بس گو مباحش  
 بر سر ازدانگی زر و ده دانه دش افسری  
 از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت  
 هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین ساگری  
 اینکه نامش چرخ ازرق کرده اند از مطبخش  
 تیره گون دودبست بالا رفته یا خاکستری  
 تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر  
 چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری  
 از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه  
 از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری

خود به تنها بشکند هر لشگری را گرچه هست  
 همراهش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشگری  
 امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد  
 ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری  
 شهر قم گز تنیدی باد حوادث دیده بود  
 آنچه بیند مشیت خاکی از عبور صرصری  
 در همه این شهر دیدم بارها بر پا نمود  
 کهنه دیواریکه بروی جغد (مرغی) افشاند پری  
 از قدوم او در دولت به رویش باز شد  
 گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری  
 شد به سعی او چنان آباد کاهل آندیار  
 مصر را ده می شمارند و ده مستحقری  
 بیش ازین گرهر ده ویران بحالش می گریست  
 خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری  
 کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن  
 دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری  
 لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج  
 فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری  
 شوخ چشمان فلک شهبای نظاره اش  
 از بروج آسمان هریک برون آرد سری  
 باره چون سد اسکندر به گردقم کشید  
 لطف حقش پیاور والحق چه نیکو پیآوری  
 عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین  
 گفت "سدی نیک گردقم کشید اسکندری"



ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره‌ای  
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی  
 با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای  
 پیش‌خرگاه جلالت هفت گردون چنبری  
 حال زار من چه پرسی این نه‌بس‌گز روی تو  
 دور ماندستم چودور از روی خورنیلوفری  
 بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ  
 بیتو افکنده است چون عودم بسوزانم جمری  
 روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام  
 ز اختران هریک جدا می‌سوزدم چون اخگری  
 گر ستودم حسن اخلاق تورادانی که نیست  
 از حطام دنیوی چشم به خشکی یا تری  
 قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند  
 روز و شب زان سرو گل سیمی نخواهند وزری  
 خلق نیکوهر کجا هست آن درخت خرمیست  
 کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری  
 طبع من بحر است پهناور که ریزد پرکنار  
 که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری  
 کی رهین کس شود دریا که گر گیرد زابر  
 قطره‌آبی دهد واپس درخشان گوهری  
 شادباش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه  
 مانده از سلطان ملکشاهی و سلطانسنجری  
 من به نیروی تو در میدان نظم آویختم  
 هیچ دانی با که؟ با چون انوری کند آوری

هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار  
 از چنین بحری سلامت کشتی بی‌لنگری  
 راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست  
 در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری  
 منکه نظم معجز فصل الخطاب احمدیست  
 نشمرم جز باد سر افسون هر افسونگری  
 ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد  
 تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری  
 هان وهان هاتف چه گوئی چیستی کیستی  
 لاف بیش از پیش چند ای کمتر ازهر کمتری  
 لب فرو بند و زبان در کش ره ایجاز گیر  
 تا نگریدیستی از اطناب بار خاطری  
 تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ  
 تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری  
 دوستان را کلاهی بر سر از عز و شرف  
 دشمنان را به فرق از دل و خواری معجری

## قطعات

خار بدرون بمژگان خاره فرسودن بدست  
سنگ خائیدن به دندان کوه ببرید به چنگ  
لعب با دنبال عقب بوسه بر دندان مار  
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ  
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب  
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ  
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیرخیر  
پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ  
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام  
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ  
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ  
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ  
طعمه بر گردن به خشم از کام شیر گرسنه  
صید بگرفتن به قهر از پنجه غضبان پلنگ  
نقشها بستن شگرف از کلک مه بر آب تند  
نقبها (رخنه ها) کردن پدید از خار تر در خاره سنگ  
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند  
عصر باقی مانده را بر پا نهادن پا لهنک

یار را ز افسون به کوی هاتف آوردن بصلح  
 غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ  
 صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لثام  
 باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگرنگ  
 چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گوهر آرد  
 دور بادا دور از دامان نامم گرد تنگ

\* مطالبیه \*

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد  
 نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد  
 که تا کیم به فسون گوئی آن چه میخواهی  
 به صبح اگر چه نگردم بشام خواهم کرد  
 خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی  
 ز حرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد  
 ز هزل شربت زهرت به کام خواهم ریخت  
 ز هجو جرعه خونت به کام خواهم کرد  
 همین نه هجو تو بی آبروی خواهم گفت  
 که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد  
 اگر به زودی زود آنچه گفته ام کردی  
 ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد  
 بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد  
 بخرمت گه و بیگه قیام خواهم کرد  
 همین نه بلکه ترا با وجود این همه نقص  
 ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد  
 ز نیت خودت آگاه ساز تا منم  
 ازین دوکار بدانم کدام خواهم کرد



## \* قطعه \*

الهی ازین ششپر بی نظیر      عدو را دل افکار و جان خسته باد  
 بخصم بد اندیش در زیر آن      ره چاره از شش جهت بسته باد

## \* مطایبه \*

با حریفی که بی سبب دارد      سر آزار من بگو ز نهار  
 گرچه از حکه در تعب باشی      کیر خر را بکون خویش مخار  
 هان و هان را خویش گیر و برو      بدم مار خفته پا مگذار

## \* قطعه \*

گفت فیاض خان والا شان      خنجر آن خدیو نیکو نام  
 آن بود بحر و بحر بی پایان      این نهنگ و نهنگ خون آشام  
 باد آنرا ز لطف حق دایم      باد این را زمین بخت مدام  
 خون بدخواه نامراد خضاب      سینه خصم کج نهاد نیام

## \* قطعه \*

محوش ای فرومایه گرم ترا      بشوخی گل هجو بر سر زدم  
 ترا تا ز گمنامی آرم برون      به نام تو این سکه بر زر زدم  
 نه از کین بروی توتیغ آختم      نه از دشمنی بر تو خنجر زدم  
 بطبع آزمائی هجا گفتمت      بی امتحان تیغ بر خر زدم

❖ قطعه ❖

عزیزم بهر آزارم نهانی	مرس برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم	الم يعلم بان الله يعلم

❖ قطعه ❖

امیر دادگستر خان عادل	دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدو کامران کز یاری بخت	نه پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم	تبر زینی بدستش داد دوران
تبرزین نه کلید فتح و نصرت	تبرزین نه نشان شوکت و شان
تبرزین نه رک ابری شرربار	که انگیزد زخون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صد پیشه	که قوت اوست مغز اهل عدوان
گاهی کو گیردش برکف نماند	چو موسی و ید بیضا و شعبان
ز آسایش پریشان باد دایم	سردشمن چو گوی از ضرب چوگان

❖ قطعه ❖

صبح و شامی و ماه رخساری	با دوزلف و دوزخ دو خال آنگاه
روزی و از قفا شبی و زپی	اختری با دو تیره ابر و دوماه
دوز اهل حبش چهار از روم	پنج از زنگبارشان همراه
دو گهر یک شبه دولو، لو، را	گر تو نه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند	بیشک و شبهه، دانه، ز سیاه

\* قطعه \*

بیضهء با سه زاغ ای آگاه	زنکی با دوترک دو هندو
چار تیره شب ودو روشن ماه	پس از آن چار کوبک تابان
هفت هفت از تو بشمری آنگاه	چون به ترتیب ذکر جمع آیند
که نماند در آن میانه سیاه	هفتمین را برون کنی میدان

\* \* \*

## خطاب به صباحی فرماید:

تو ای نصیم صباحی که پیک دلشدگانی  
علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی  
سراغ منزل آن یارمهربان چو گرفتگی  
چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی  
گرت هواست که در بر رخ تو زود گشاید  
طفیل روی صبیحی برو به کوی صباحی  
پس از سلام به کنجی نشین و بهر تحیت  
نخست صبحک الله بخوان به روی صباحی  
اگر بیاد غریبان این دیار بر آید  
حدیثی از لب شیرین و بذله‌گوی صباحی  
بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی  
شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی  
بجان رسیده زرنج خمار دوری و خواهد  
صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحی



## مواد تواریخ

در زمان خدیو داراشان  
سایه حق کریمخان که زعدل  
شهریار جهان که در گیتی  
کامیابی که هر مراد که خواست  
کام بخشی یافت از در او  
خسرو معدلت نشان که بود  
ریزه خوار نواله کرمش  
امر او را بجان ستاره مطیع  
در دل اندیشه مراد از و  
حاجی آقا محمد آنکه چو او  
دادگر داوری که در عهدش  
معدلت گستری که از بیمش  
چون ز بخت بلند امارت یافت  
پی آبادیش به جان کوشید  
صد هزاران بنای خیر آنجا  
دلگشا کاروانسرائی ساخت  
که بنائی ندیده مانندش  
چون فلک سر بلند و ذات بروج

آن کرم پیشه کریم نهاد  
زینت دهر و زیب دوران داد  
کرمش عقده‌های بسته گشاد  
دادش از لطف کردگار عباد  
هر که آمد به جستجوی مراد  
دولتش متصل به روز مباد  
ترک و تاجیک و بنده و آزاد  
حکم او را بدل فلک منقاد  
وز قضا سعی و از قدر امداد  
در هنر مادر زمانه نژاد  
کس نبیند ز گلرخان بیداد  
صید ناید به خاطر صیاد  
در صفاها که هست رشک بلاد  
کدخدایش جزای خیر دهد  
ز اقتضای نهاد نیک نهاد  
زینت افزای عالم ایجاد  
چشم گردون در این خراب آباد  
چون ارم جانفزای و ذات عماد

همه وقتش هوای فروردین  
حوض کوثر نشان آن گوئی  
هرکه بر وضع آن نظر افکند  
هر غریبی که جا گرفت آنجا  
خان گلشن به نام خواندندش  
داده استاد جان به آب و گلشن  
سحر دستش کشیده بر خارا  
چون به معماری قضا و قدر  
گر همه بهمن است یا مرداد  
نیل مصر است و دجله بغداد  
باغ فردوسش از نظر افتاد  
هرگز از وطن نیامد یاد  
در صفا چون نشان گلشن داد  
کافرین بر روان آن استاد  
شکل مانی ز تیشه فرهاد  
یافت اتمام این نکو بنیاد

بهر تاریخ زرد رقم هاتف  
جاودان داردش خدا آباد

\* \* \*

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس  
که ز دنیا به جوانی بسوی عقبی شد  
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید گلی  
از جفای فلکش خار اجل برپا شد  
شد جوان زینچمن و پیرو جوانرا ز غمش  
خوندل دمبدم از دیده خون پالا شد  
چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند  
ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد  
موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون  
ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد  
روحش آنسدره نشین طایر در تن محبوس  
پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد  
چون ازین غمکده آهنگ جنانکرد ز شوق  
مرغ روحش سوی آنروضه روح افزا شد

خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت  
که محمد علی افسوس که از دنیا شد

\*\*\*

گرامی ترین یاری از دوستان  
بتزویج محبوبه‌ای میل کرد  
چو بایکدیگر خوش درآمیختند  
که روشن روانست و صاحب نظر  
که سترش عفاف است و زبیش هنر  
دو دل‌بند مانند شر و شکر  
به هاتف خرد بهر تاریخ گفت  
بگو خیر بینند از یگدیگر

خان والا گهر محمد خان  
آنکه چون او نژاد فرزندی  
آنکه در روزگار معدلتش  
قدرش چاکر و قضاش مطیع  
چاکر آستان او قیصر  
مور با لطف او قوی چون پیل  
سخنش مرهم دل خسته  
در جهان چون بچشم عبرت دید  
زد سرا پرده جلال برون  
صد هزاران دریغ و درد که شد  
کز جدائیش روز روشن خلق  
از ازل چون سعادت ابدش  
شد شهید و سعادت دریافت  
از سعادت به او رسید از فیض  
زد به گوشش سروش عالم غیب  
که ازو بود ملک و دین معمور  
مادر دهر در مرور دهور  
بود با باز بازی عصفور  
فلکش بنده اخترش مزدور  
حاجب بارگاه او فغفور  
پیل با قهر او ضعیف چو مور  
کرمش داروی دل رنجور  
کامدن نیست جز برای عبور  
سوی نزهت سرای دار سرور  
آفتابی ز دیده‌ها مستور  
گشت تاریک چون شب دیجور  
بود بر صفحه جبین مسطور  
بی زوال و فنا و نقص و قصور  
آنچه در خاطری نکرده خطور  
مژده آن رهنما لغفور

کرد از خون خضاب و آرامید      در قصور جنان به حجله حور  
 ساقی بزم جنت و فردوس      جرعه‌ای دادش از شراب طهور  
 مست خفت آنچنان زیاده وصل      که نخیزد مگر به نغمه صور  
 الغرض چون نشست باشهدا      شاد در باغ جنت آن مفسور  
 کلک هاتف که در مصیبت او      داشت بر دل جراحتی ناسور  
 بهر تاریخ زد رقم بادا  
 با شهیدان گریلا محشور

\* \* \*

خان ذیجاه فلک مرتبه عبدالرزاق  
 آستان برترش از ذروه کیوان بنگر  
 چرخ و انجم همه را بردرش از بخت بلند  
 تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر  
 شیر با صولتش آید به نظر گربه زال  
 گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر  
 در گهش قبله ارباب حوائج شب و روز  
 آستانش کنف گیر و مسلمان بنگر  
 دل و دستش که از آن بحر و ازین کان خجلست  
 منبع جود ببین معدن احسان بنگر  
 هرکه از بهر امیدش به دامان زد دست  
 در زمان نقد تمناش به دامان بنگر  
 خانه‌ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت  
 عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر  
 چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینک  
 سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر



آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست  
 گویا ظاهر و پیداش به کاشان بنگر  
 جدولی بین و در آن صف زاده سی فواره  
 همه را بر ورق نقره در افشان بنگر  
 در میان جدولی از آب خضر مالا مال  
 وز دو جانب دو تر و تازه گلستان بنگر  
 از نسیم سحرش رایحه روح شنو  
 وز زلال شعرش خاصیت جان بنگر  
 بسکه می بالد این طرفه بنا کاشانرا  
 سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر  
 یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان  
 این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر  
 پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا  
 که به گلزار ارم چشمه حیوان بنگر

آه که از جور چرخ وز ستم روزگار  
 خسرو ملک وجود شد به دیار عدم  
 آه که بر چیده شد زود ز بزم جهان  
 مسند شهباز خان خان جمیل الشیم  
 رفت امیر زمان تاج اعظم که بود  
 منبع عز و شرف منبع جود و کرم  
 نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان  
 خم شد و از پا فتاد از فلک پشت خم  
 دیده ایام ریخت از غم او سیل خون  
 بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم

چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد  
در روضات جنان با دل خرم قدم  
خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او  
آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم

\*\*\*

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل  
که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام  
دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود او را  
دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم  
هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور  
که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم  
گرفتش دل ازین تنگ آشیان و طایر روحش  
ببزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم  
روانشد جانب گلزار جنت زین جهان و شد  
روان از دیده احباب سیل خون ازین ماتم  
چو بیرون رفت از غمخانه دنیای دون و شد  
بعشرتخانه فردوس اعلی با دلی خرم  
دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او  
رقم زد شد بجنت حاجی ابراهیم از عالم

\*\*\*

شکرلله که جهان را ز قدوم	زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را	ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را	کرد دلشاد محمد کاظم

طعن‌ها از قد چون سرو روان      زد به شمشاد محمد کاظم  
 خلق و خویش همه چون آمد خوب      بد مبیناد محمد کاظم  
 هاتف از شوق چو درباغ جهان      گام بنهاد محمد کاظم  
 بهر تاریخ رقم زد ( بجهان  
 جاودان باد محمد کاظم )

\*\*\*

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیاپر  
 بر خلق رساندی الم و رنج دمام  
 آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود  
 بس سینه پر از آتش و بس دیده پر از نم  
 نزدیک به آن شد که زهم ریزد و پاشد  
 از فتنهء او سلسلهء عالم و آدم  
 صد شکر که شد کشته به خواری وز قتلش  
 پر گشت ز شادی دل خلقی تهی از غم  
 چون بهر مکافات و سزای عمل خویش  
 بر بست به آهنگ سفر رخت ز عالم  
 بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت  
 بنویس که خان احمد دون شد بجهنم

\*\*\*

## تاریخ تعمیر گلدسته قم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت  
نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران  
جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم  
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان  
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهانداور  
که گردونش نییچد گردن از حکم و سراز فرمان  
جوانمرد و جوانبخت و جوان طبع و جوان دولت  
که در ایام او نوشد جهان و تازه شد کیهان  
بدست و کلک او نازند ملک و دین بود آری  
قوام دین و ملت این نظام ملک و دولت آن  
گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید  
که آمد عالم فرسوده را برتن ز عدلش جان  
کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش  
مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد بنیان  
تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پنداری  
بهم هر بسته از گل دسته دهقان این بستان  
بود مقری بر اوجش با سروش چرخ هم نغمه  
موزن بر فرازش با خروس عرش همدستان



به گلبانگ بلند آوازه انصاف و جود او  
 بشرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان  
 غرض چون نوشد این گلدسته زیبا و رفت از وی  
 سوی عرش برین بانگ مودنهای خوش الحان  
 دبیر خاه هاتف پی تاریخ اتمامش  
 رقم زد ز حکم آصف این گلدسته آبادان

\* \* \*

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر  
 شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان  
 حیف از آنماه جهان آرای بی نقصان که کرد  
 جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان  
 حیف از آن مهر جهانتاب بلند اختر که شد  
 عالمی تاریک چون در زیر غبراشد نهان  
 حیف از آن نخل برومند ثمر پرور که ریخت  
 برگ و بارش ناگاه از دمسردی باد خزان  
 حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو افتاد  
 عاقبت بر روی خاک تیره در این خاکدان  
 حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد  
 گنج سان جایش درون خاک در این خاکدان  
 آنکه بودش نطق چون باد بهاری جانفزا  
 آنکه بودش دست چون ابر بهاری درفشان  
 رفت وسیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن  
 رفت وجوی خونروان از دیده پیر و جوان  
 مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد  
 از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان

آه از این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل  
 آه از این اندوه کامل عالمی را سوخت جان  
 چون ازین محنت سرای پر کدورت رفت و یافت  
 از غم ایام آسایش به گلزار جنان  
 خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه  
 شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان

\* \* \*

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون  
 رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان  
 دره التاج امارت قره العین کمال  
 خیمه اجلال بیرون زد بصوب لامکان  
 آفتاب آسمان و حشمت و جاه و جلال  
 در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان  
 سرو رعای ریاض عزت و مجد و شرف  
 در بهار زندگی افتاد از باد خزان  
 نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم  
 سوخت برگش از سموم مرگ و شاخش ناگهان  
 حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود  
 دست او پیوسته چون ابر بهاری درفشان  
 کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام  
 گاهی از تیغ و سنان گاهی از کلک و بنان  
 مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست  
 رفت در خاک نجف و زرغمش آسوده جان

رحلت او خون دمام ریخت ازچشم فلک  
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان  
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ شاب  
شد به کیوان ناله و فریاد از پیر وجوان  
چون ازین وحشت سرای پر خطر پروازکرد  
مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جهان  
عقل باهاتف پی تاریخ سال رحلتش  
گفت شدسوی جنان شهباز طوبی آشیان

\* \* \*

## تاریخ رحلت آذر بیگدلی

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر  
لب فرو بست از نوای زندگانی ناگاه آه  
ناگهان دم در کشید از بذلهء دلکش دریغ  
عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه  
دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت  
ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه  
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان  
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه  
کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد  
خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه  
یوسف افتادار به چاه آخر ز چاه آمد برون  
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه  
چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش  
بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه  
کَلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش  
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

\* \* \*



در عهد خان دوران فرمانروای گیتی  
 یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه  
 شیرافکنی که در رزم گر شیر بیند او را  
 از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه  
 فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال  
 در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه  
 گردن کشی که هر صبح بر درگهش زمرگان  
 گردنکشان عالم رو بند خاک درگاه  
 فخر زماند حاجی آقا محمد آمد  
 از خلق و خوی نیکو چون خلق رانکخواه  
 در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان  
 تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه  
 از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی  
 گاب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه

\* \* \*

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت  
 معدن عز و شرف منبع جود و سخا  
 آنکه رسد روز و شب از کف فیاض او  
 جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا  
 منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت  
 عاقبت از لطف حق کام دل او را روا  
 از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای  
 کرده مه و مهر از آن کسب فروغ و ضیا

از صدفش شد پدید در گران قیمتی  
 هم ز صفایی نظیر هم ز شرف بی بها  
 از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی  
 تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا  
 در چمن او شگفت تازه گلی مشکبوی  
 نکبت او دلفریب طلعت او جانفزا  
 آمد از او در وجود کودک فرخنده ای  
 سرو قد گلزار مهر رخ و مه لقا  
 سرو ز قدش خجل گل ز رخس منفعلی  
 غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا  
 هر طرف از بهوی اوست مشک فشان روز و شب  
 جیب نسیم سحر دامن باد صبا  
 نام نگو خواستند بهر وی و عاقبت  
 کرد محمد رضا نامزد او قضا  
 چون به سعادت گذاشت پا به جهان و گرفت  
 مهر رخس همچو جان بر رخ احباب جا  
 هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او  
 کرد رقم گامیاب باد محمد رضا

\* \* \*

چون ز بیداد چرخ بدر نسا      شد ز عالم به جنت الماوی  
 گفت هاتف برای تاریخش      از جهان رفت حیف بدر نسا

\* \* \*

حیف از آن هدیه آن گل رعنا  
حیف از آن تازه گل که بر شاخش  
از حریرش لباس بود آخر  
رشته عمر آن یگانه گهر  
بود تا مزرع جاننش جای  
همه نیکی گزید و نیکی کرد  
الغرض چون ازین جهان خراب  
سوی گلزار خلد رفت نوشت:

هاتف خسته دل به تاریخش

از جهان هدیه شد بسوی بهشت

\* \* \*

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را  
بکام ریخت به ناکام شربت فرقت  
هزار حیف ازین مایه عفاف که بود  
طراز قامت رعناش کسوت عصمت  
دل از متاع جهان کند از آن به آسانی  
که داشت دوش و برش زیب و زینت عفاف  
ازین سرای پر آشوب جان آگاهش  
ملول گشت و روان شد به خلوت جنت  
چو سوی بزم جنان شد ز برم هم نفسان  
چه باکش از غم دوری و کربت و غربت  
غرض چو کرد ازین گلستان پر خس و خار  
بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت  
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف  
مکان فاطمه بادا به ساحت جنت

## تاریخ باغ دلگشا

به تائید داری گردون سریر  
شد از حاجی آقا محمدجهان  
بمعمار سعیش که مشکور باد  
برافراخت بینان افعال نیک  
در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت  
گل عشرت آمیز آن روضه را  
ز کیسوی عنبرفشان حورعین  
خزانش فرح بخش چون نوبهار  
از آن دلگشا نام کردش خرد  
چون آن باغ فرودس مانند را  
که لطفش بود آب این سبزکشت  
خصوصاً صفهان رشک باغ بهشت  
شد آباد هم مسجد و هم کنشت  
برانداخت بنیان اعمال زشت  
که مشک و عبیرش بود خاک و خشت  
تو گوئی که از آب حیوان سرشت  
بستواری این زمین رشته رشت  
دیش جانفزا همچو اردیبهشت  
که در دل تماشای آن غم نهشت  
نهادند بنیاد هاتف نوششت

بشوق از پی سال تاریخ آن  
که دایم بود دلگشا چون بهشت

\* \* \*

هزار افسوس کز بیداد گردون  
امام و مقتدای اهل دین شد  
فلک برد از جهان حاجی حسن را  
درین غمخانه شد دلگیر جان  
ز دنیا قدوه اهل زمین رفت  
سر و سر حلقه اهل یقین رفت  
رواج و رونق از شرع مبین رفت  
بعشرت خانه خلد برین رفت



بدار الخلد چون بستند جایش      ندای فادخلوها خالدین رفت  
 بپاکی زاده شد در خاک و شد پاک      چنان آمد بدنیا و چنین رفت  
 غرض چون زین سرای پردرد و دام      سوی آرامگاه حور عین رفت  
 بتاریخش رقم زد گلک هاتف  
 ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

\* \* \*

چون آقا صادق آن فروزان اختر      تزویج نمود دختری مه پیکر  
 گلک هاتف برای تاریخ نوشت  
 گردید مهی قرین مهر انور

\* \* \*

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر  
 که روی اوست چون گل زیب این باغ  
 جوان بختی که باغ دولت اوست  
 بود گر خوشتر از خلد برین باغ  
 به قصر داد فرمان تا سازند  
 یکی دلکش مقام دلنشین باغ  
 نه باغی بل بهشتی ز بید آری  
 چنان زیبا جوانی را چنین باغ  
 از آتش باغ عشرت نام کردند  
 که نبود حای عشرت جز همین باغ  
 در آن چون سبزه دهقان کشت دادش  
 لقب دهقان گردون بهترین باغ  
 پی تاریخ سالش گلک هاتف  
 رقم زد (سبز بادا دایم این باغ)

حضرت میر محمد صادق	فخر سادات رفیع الدرجات
آن ز اعلام به دانش سابق	آن ز عباد به تقوی درپیش
بر افاضل به فضائل خالق	از اکرام به مکارم برتر
دل دانا و زبان صادقان	جامه علم و عمل کاورا بود
به مکافات الهی و اثنی	رخت از دنیوی فانی بربست
بیشتر زانکه به عذرا وامق	بود مشتاق جمال ازلی
جان برد تحفه جانان عاشق	جان بکف شد بر جانان آری
شد به اجداد گرامی لاحق	چون ز دنیا شد و در خلد برین

گفت هاتف پی تاریخ که خلد

بود از میر محمد صادق

\* \* \*

صد هزار افسوس کز بی مهری گردون نهاد  
آفتاب عمر یوسف میرزا رودر زوال  
ماه اوج عزت از دور سپهر بی درنگ  
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج و بال  
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود  
دره التاج سیادت قره العین کمال  
طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر  
وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال  
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان  
پرفشان سوی گلستان جنان بگشود بال  
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو  
حیف از آن نورسته کل افسوس از آن نازل نهال

شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش

بیخت برفرق جهان خاک غم و گرد ملال

چون به شوق گلشن خلد برین زین مرحله

خیمه اجلال بیرون زد به عزت ارتحال

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش

گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

\* \* \*

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود

کز ستم آسمان گشت نهان در زمین

در گران قیمتی بود و سپهر از جفا

در دل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دفین

رفت ازین گلستان چون گل و احباب را

ماند ازو داغ و درد در دل و جان حرین

جانب خلد برین با سفر بست و شد

در روضات جنان هم نفس حور عین

چون ز غم آباد دهر گشت ملول و بشوق

کرد از این خاکدان رو به مقام امین

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

منزل حاجی نبی باد بهشت برین

\* \* \*

به مناسبت رحلت مشتاق اصفهانی فرماید:

صاحب رای و طبع پیر و جوان  
قالب لفظ را ز معنی جان  
چو نشدی در شاهوار افشان  
منفعل گوهر و خجل عمان  
آشکار است رازهای نهان  
عارفان راست مایه عرفان  
بردی از خامه مداد بیان  
موکشان سوی جلوه‌گاه عیان  
بلبل خوش نوای باغ جهان  
بلبل خوش نوای باغ جهان  
کرد آهنگ روضه رضوان  
حیف و صدحیف از آن وحید زمان  
موسم دی رسید و فصل خزان  
آنخوش آهنگ مرغ خوش‌الحان  
عندلیش به باغ مرثیه خوان  
از زمین شد بلند تا کیوان  
از لب مرد و زن خروش و فغان  
هاتف از خلمه شکسته زبان

خسرو کشور سخن مشتاق  
قطب سادات آن که می‌بخشد  
آنکه از بحر طبع گوهرزای  
از لالی نظم آن گشتی  
آنکه اشعار او که در هر یک  
عاشقانرا چاره غم عشق  
آنکه پیوسته از حجاب خفا  
نو عروسان بکر معنی‌را  
طوطی بذله‌گوی گلشن دهر  
چون درین تنگ آشیانه ندید  
طایر روح لامکان سیرش  
حیف و صدحیف از آن یگانه دهر  
که سرا بوستان عمرش را  
از نوای حیات چون لب بست  
شد تذروش به باغ نوحه سرا  
رفت و در ماتم و مصیبت او  
از دل شیخ و شاب ناله و آه  
چون سوی باغ خلد کرد آهنگ

بهر تاریخ زد رقم (دایم)  
جای مشتاق باد صحن جنان



شمع بی اهل دل آقا علی اکبر که بود  
 همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان  
 آنکه تا جا داشت جان آگهش در جسم پاک  
 یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان  
 صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد  
 داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان  
 چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد  
 مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان  
 خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت  
 باد ماوی علی اکبر بهشت جاودان

\* \* \*

آه که از جور فلک شد بباد	تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاک هلاک اوفتاد	سرو سہی قامت این بوستان
رفت محمد علی آن تازه گل	در چمن دهر به باد خزان
حیف از آن گوهر یکتا که کرد	جا بدل خاک ازین خاکدان
حیف از آن کوکب رخشان که ساخت	دور سپهرش ز نظرها نهان
چون بجوانی ز جهان خراب	گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش	داشت شب و روز خروش و فغان

گفت به تاریخ که سوی جنان  
 رفت محمد علی نوجوان

\* \* \*

دریغ و درد کز بیداد گردون	شد از بزم احبا میر مؤمن
ازین ویرانه منزل رخت بر بست	بسوی باغ طوبی میر مؤمن

گرفتش دل ازین دیر پر آشوب      بخت کرد ماوا میر موءمن  
 دلش از هر غمی آسود چون یافت      به گلزار جنان جا میر موءمن  
 غرض از بزم دنیا چون شتابان      روانشد سوی عقبی میر موءمن  
 بتاریخش رقم زد کلف هاتف  
 که رفت از بزم دنیا میر موءمن

\* \* \*

به حکم بنده خلاق آنرزاق بیمنت  
 که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان  
 امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش  
 شود بی باک آهو بره گرگ پیر رامهمان  
 دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلش  
 کند در بیشه شیر شرزه چنگال خود از دندان  
 پس از تعمیر کاشان کز ازل میبود ویرانه  
 بیمن همت عالیش چو نگردید آبادان  
 بنا شد خانه دلکش روان شد جوی آبی خو  
 بخوبی روضه رضوان بصافی چشمه حیوان  
 ازین دلکش به ناکاشان به اصفاهان همی نازد  
 سزد هر چند هر گلزار جنت نازد اصفاهان  
 چو از معماری لطف خدا برپا شد اینخانه  
 که در وی بانیش خرم زید با عمر جاویدان  
 بی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف  
 همی نازد با صفاهان ازین دلکش بناکاشان

\* \* \*

چو حوری جهان آن پسندیده زن از این عالم پر شر و شور شد

خرد بهر تاریخ فوتش نوشت

بجنات عدن از جهان حور شد

\*\*\*

خان احمد بیک چون بخت از لطف خدای انس و جان شد

در تاریخش بگفت هاتف خان احمد جانب جنان شد

\*\*\*

چون خان جهانپناه از دور زمان از بزم جهان رفت به گلزار جنان

کلك هاتف برای تاریخ نوشت

شد خان جهان پناه در بزم جنان

\*\*\*

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف

سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد

طراز مسند اجلال بد در این محفل

دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند

زدند کوس رحیلش وزین سرای سنج

بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد

روانشد و بدل جانرسید یاران را

ز ماتمش الم بیکران غم بیحد

ز رنج و محنت دنیا برست و شد به جنان

قرین عشرت جاوید و دولت سرمد

غرض چو رفت از ینبزم و شد بدار الخلد

ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد

نوشت خامه به تاریخ او که از این بزم  
نهاد پا به جنان میرزا شریف احمد

\* \* \*

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود  
زیور این بوستان و زینت این گلستان  
صد هزار انحیف از آن سرو سہی قامت که بود  
قامتش سرو سہی بالای بستان جهان  
دری برج خدارت در درج احتجاب  
شد دریفا در زمین پنهان ز جور آسمان  
شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخس  
داشت نور آنخاندان روشنی آندودمان  
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت  
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان  
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت  
آه زینت رفت از دنیا به گلزار جنان

\* \* \*

ساکن کنعان مہجوری خلیل	آنکہ چون یعقوب باشد ممتحن
وانکہ هست از پیشہ صبر و شکیب	کوه اندوه و بلا را کوه کس
آنکہ ہرگز جز حدیث درد عشق	ہرنیاید از لب او بک سخن
چون غم و درد نہانش کردہ بود فا	فارغ از ہر محفل و ہر انجمن
داشت چون وحشی غزالان روز و شب و	وحشت از پیرو جوان و مرد و زن
کرد پیدا بہر خود غمخانہ ای	آن گرفتار بلا بار محس
کرد معمور آن مصیبت خانہ را	بہر اندوه و ملال خوشستن



کرد چون تعمیرش و آن غمکده گشت نو از گردش چرخ کهن  
 کلک هاتف از پی تاریخ آن  
 زدرقم معمور شد بیت الحزن

\* \* \*

هزار افسوس کز بزم جهان نگاه بیرون شد  
 ز جور اختر و بیداد گردون میر عبدالله  
 هزار افغان ز بی مهری چرخ پیرکز کینش  
 بعقبی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله  
 دریغا گشت درگلزار هستی ناگهان چونگل  
 شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله  
 زخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را  
 جدا از مهرروی خویش شبگون میر عبدالله  
 بود از ماتمش ازحد فزون داغ دل یاران  
 که بودش مهربانی از حدافزون میر عبدالله  
 ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون  
 به ناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله  
 رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف  
 شد از بزم جهان ناکام بیرون میر عبدالله

\* \* \*

## در تعمیر مسجد کاشان

خان جم کوکبه عبد الرزاق	که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم	هست چون گل به گلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش کشت امید	هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه	عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشانرا از همت او	شد پس از زلزله بنیاد تازه
زان بناهای مجدد گردید	مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنانکش گفتمی	نتوان کرد به عمران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار	سقفها نو شد و جدران تازه
شد چنان تازه که در هفت اقلیم	مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمیش	مؤمنان را شود ایمان تازه
در وی افراج ملایک آیند	هر دم از گنبد گردان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف

گفت شد مسجد کاشان تازه

\* \* \*

حیف از فاطمه آن نخل جوان	که خم از باد اجل شد ناگاه
حیف از آن گوهر ارزنده که بود	در جهان خیل نکویانرا شاه
حیف از آن شمع فروزنده که بود	پرتو آنطرب افزا غم گناه

بود از پاکی طینت تا بود  
 بود ذیل وی از آرایش دور  
 روز و شب تا بجهان داشت مقام  
 خرم از چهره اش این هفت اقلیم  
 چون شد آن سرو قد لاله عذار  
 سرو ازین غصه ببرخامه درید  
 ریخت در فرقتش آن خاک بسر  
 چون شد از دار فنا سوی بهشت  
 رخت بر بست از این غمخانه  
 عفتش همدم و عصمت همراه  
 پاک دامان وی از لوث گناه  
 بود آن رشک خور و خجلت ماه  
 روشن از عارضش این نه خرگاه  
 از سموم اجلش حال تباه  
 لاله زین غم ز سرافکنده کلاه  
 کرد در ماتمش این جامه سیاه  
 جانش از شوق ملاقات الله  
 بار بگشاد در آن عشرتگاه

کَلکِ هاتف پی تاریخ نوشت  
 رفت از دار فنا فاطمه آه

\* \* \*

گوهر این نه صدف آقا عزیز  
 حق پسری داد ز لطفش که هست  
 نام محمد علیش ساختند  
 مولد او چون دل احباب را  
 شیعه یک رنگ علی و علی  
 نور رخس چو نمه تابان جلی  
 زادچو با حب حبی و علی  
 ساخت چو آئینه ز غم منجلی

عقل به هاتف پی تاریخ گفت  
 بدر منیر است محمد علی

\* \* \*

میرزا صادق که پیش قامتش  
 آنکه از نور الهی روی اوست آ  
 کوکب بخت بلند بی زوال  
 بست عقد ازدواج و اتصال  
 سرو باشد چون نهال کوتهی  
 آگهی بخش دل هر آگهی  
 پیش پا بگذاشتش روشن رهی  
 با درخشانمهری و تابانمهی

چون بشادی و نشاط آنهر دو یار      همنشین گشتند در خلوتگهی

\* \* \*

حیف و صدحیف کز نهیب اجل      شد ز احباب دور کلبعلی  
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد      میل غلمان و حور کلبعلی  
خلق در ماتم وی و دارد      خود به فردوس سور کلبعلی  
چون بدارالسرور خلد برین      شد روان از غرور کلبعلی

\* \* \*

دریغا که شد در نقاب تراب      رخ عالم آرای سید علی  
دریغا که گم شد در این خاکدان      ثمین در یکتای سید علی  
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک      روان مصفای سید علی  
چون بیرون شد از دنیی دون و شد      بهشت برین جای سید علی

\* \* \*

هزار حیف که از گلشن جهان آخر  
چو گل به باد خزان رفت میرزا مهدی  
فروغ محفل آل رسول بود و دریغ  
که شمع سان زمیانرفت میرزا مهدی  
ز الفت تن خاکی ملول شد جاننش  
بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی  
هوای قصر جنان کرد از جهان خراب  
به آن خجسته مکان رفت میرزا مهدی  
بحیرتم چه شنید از فسانه ایام  
که خوش به خواب گرانرفت میرزا مهدی



غرض چو جانب عشرت سرای خلد بریں

ز بزم همنفسان رفت میرزا مهدی

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف

به بزمگاه جنان رفت میرزامهدی

\* \* \*

## رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما      ای وای به خجلت و پریشانی ما  
ما غره بدین داری و شاد از اسلام      گبران متنفر از مسلمانی ما

\* ۲ \*

ای غیر برغم تو درین دیر خراب      با یار شب و روز کشم جام شراب  
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز      تو خونجگر خوری و من باده ناب

\* ۳ \*

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت      هر دم رسد مبردل و جان قوت و قوت  
من بنده عشق و مذهب و ملت من      عشق است و علی ذلک احیی و اموت

\* ۴ \*

روی تو که رشک ماه ناکاسته است      با غیبت که از هر گلی آراسته است  
گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد      آنی که دل من از خدا خواسته است

\* ۵ \*

ساقی فلک ارچه در شکست من و تست      خصم تن و جان می پرست من و تست  
تا جام شراب و شیشهء می باشد      در دست من و تو دست من و تست

\* ۶ \*

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است      شمشیر و کیل آنش کشور گیر است  
پیوسته کلید فتح دارد در مشت      آن دست که بر قبضه این شمشیر است

\* ۷ \*

این تیغ که در کف آتشی سوزانست  
هم دشمن جان و هم عدوی جانست  
با این همه جان بخشداگر نیست شکفت  
چون در کف فیاض هدایت خانست

\* ۸ \*

این تکیه که رشک گلستان ارم است  
مانند حرم مکرم و محترم است  
بگریزد رآن از ستم چرخ که صبد  
از هر خطر ایمن است تا در حرم است

\* ۹ \*

یک لحظه کسی که باتود مساز آبد  
یا باتو دمی همدم و همراه آید  
ار کوی تو گرسوی بهشتش خوانند  
هرگز نرود و گر رود باز آید

\* ۱۰ \*

هر شب بتو با عشق و طرب میگردد  
بر من ز غمت بتاب و تب میگردد  
تو خفته باستراحت و بی تو مرا  
تا صبح ندانی که چه شب میگردد

\* ۱۱ \*

یارب رود از تنم اگر جان چه شود  
وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود  
مشکل شده زیستن مرا بی باران  
از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

\* ۱۲ \*

دست ساقی زدست حاتم خوشتر  
جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر  
آندم که دمد ز گوشه لب نائی  
درنی ز دم عیسی مریم خوشتر

\* ۱۳ \*

ای مستمعانرا ز حدیث تو سرور  
وی دیده صاحب نظرانرا ز تونور  
جز حرف و رختگر شنوم و ر بینم  
گوשמ کز باد الهی و چشمم کور

\* ۱۴ \*

باز آی و بکوی فرقتم فرد نگر  
وز درد فراق چهره ام زرد نگر  
از مرگ دواي درد خود می طلبم  
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

\* ۱۵ \*

باز آی و دل من رهجر پردرد نگر  
در سینه گرم نفس سرد نگر

در گوشه بی مونسیم تنها بین      در زاویه بیکسیم فرد نگر

\* ۱۶ \*

دارم زغم فراق یاری که می‌رس      روز سیاهی و شام تاری که می‌رس  
از دوری مهر دلفروزی است مرا      روزیکه مگوی و روزگاریکه می‌رس

\* ۱۷ \*

مهجور توراشب خیالی که می‌رس      رنجور ترا روز ملالی که می‌رس  
گفتی هاتف چه حال داری بیمن      در گوشه افتاده بحالی که می‌رس

\* ۱۸ \*

دارم ز جدائی غزالی که می‌رس      در جان و دل اندوه و ملالی که می‌رس  
گوئی چه بود درد تو در دیکه مگوی      پرسی چه بود حال تو حالی که می‌رس

\* ۱۹ \*

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش      در پیره زنی دیدم از مردی بیش  
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف      مردند ولی بالب و با سبالت و ریش

\* ۲۰ \*

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق      جان سوخته از آتش دلسوز فراق  
دردا و دریغا که بود عمر مرا      شبها شب هجر و روزها روز فراق

\* ۲۱ \*

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ      بیرنگی و جلوه میکنی رنگ برنگ  
خوانند ترا مومن و ترسا شب و روز      در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ

\* ۲۲ \*

آن گل که چومن هزار دارد بلبل      دانی به سرش چیست پریشان کاکل  
روئیده میان سبزه زاری ریحان      یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

\* ۲۳ \*

اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل      صحرا همه سبزه کوهساران همه گل  
از فرقت تست در دل ما همه خار      وز طلعت تو به چشم یاران همه گل



## \* ۲۴ \*

از جور بتی ز عمر خود سیر شدم      وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم  
از تازه جوانی که به پیری برسد      ناکرده جوانی به جهان پیر شدم

## \* ۲۵ \*

از عشق تو جان بیقراری دارم      در دل زغم تو خارخاری دارم  
هر دم کشدم سوی توییتهای دل      میپنداری که با تو کاری دارم

## \* ۲۶ \*

اول سودت برم گذر مسکن هم      دست از دستم کشی کنون دامن هم  
من نیز بر آن سرم که گرم سرخویش      با من تو چنان نه که بودی منم

## \* ۲۷ \*

زانروز که شد بنای این نه طارم      بس دور زد آسمان و گردیدانجم  
تا یک در بی نظیر آمد به وجود      واندر یگانه کیست مریم خانم

## \* ۲۸ \*

از من همه عشاق تو مغموم ترم      وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم  
فریاد که من از همه دبدار تو را      مشتاق ترم وز همه محروم ترم

## \* ۲۹ \*

در دهرچه غم ز بینوائی دارم      در کوی تو چون ره گدائی دارم  
سیگانه شوند گر ز من خلق چه باک      خون با سک کویت آشنائی دارم

## \* ۳۰ \*

این گل که به چشم نیک و بد خارم ازو      رسوا شدهء کوچه و بازارم ازو  
من میخواهم که دست ازو بردارم      دل نگذارد که دست بردارم ازو

## \* ۳۱ \*

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو      بی روی تو خاصیت خار آید ازو  
حانکه گرامتر از آن چیزی نیست      ای جان جهان بیتو چکار آید ازو

## \* ۳۲ \*

بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه      کار همه کس ز آسمان ناله و آه  
کاری چو زمین و آسمان نگشاید      بس دیدن خاک تیره و دود سیاه

## \* ۳۳ \*

این ریخته خون من و صد همچو منی      هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی  
عذرت چه بود چو روز محشر بینی      بر دامن خویش دست خونین کفنی

## \* ۳۴ \*

ای خواجه که نان بزیر دستان ندهی      جانگیری و نان در عوض جان ندهی  
شرمت بادا که زیر دستان ضعیف      از بهر تو جان دهند و توان ندهی

## \* ۳۵ \*

افسوی که از هم نفسان نیست کسی      وز عمر گرانمایه نمانده است بسی  
دردا که نشد بکام دل یک لحظه      با هم نفسی بر آرم از دل نفسی

## \* ۳۶ \*

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی      حیف از تو ولی که شمع هرانجمنی  
ای یار وفادار اگر یار منی      با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی



---

\* برای شرح احوال و آثار هاتف رجوع فرمائید به تذکرهء نفیس  
نگارستان دارا ، نگارخانهء چهارم ، چاپ تبریز ، ۲۷۸ - ۲۷۷ م تاریخ  
۱۳۴۲ ، چاپ دکتر خیامپور



## قصیده

تجافی طبیبی نائیا "عن دوائیا  
بنیام قد ابکی دما و ترونی  
الم یان اخوانی لکم ان ترحموا  
فصرت ولا ادری من الیوم لیلتی  
اذا غالنی یا قوم دائی خلا لکم  
فقوموا بلا مهل و شوقوا مطیکم  
الی بلده حفت بکل مسره  
الی بلده فیها هوای و منیتی  
قفوا عنده مستانسن و بلغوا  
وقصوا له همی و کربی ولوعتی  
و کثره آلامی و قلہ حیلتی  
و قولوا له یا صاح یا غایه المنی  
امن طول ایام الفراق نسیتنی  
ام اخترت غیری من مجیک موثرا  
نسیت عهدا بیننا و نقضتها  
مضی العمر فی ضر من العیش و انقضی  
الی الله اشکو لیلہ مد لہمہ  
الی الله اشکو من هموم صفارہا  
سئمت جیبی من انینی ورنتی

اخلائی خلوتی ابیت و دائیا  
فما بالکم لا ترحمون بہ کائیا  
علیکم کثیا فی دمی اللیل باکیا  
ولا عن یمینی لو نظرت شمالیا  
ومت فممن یطلبون بثاریا  
الی کعبہ الامال دار الامانیا  
الی بلده اذحت من الہم خالیا  
الی بلده فیها جیبی ثاویا  
الیہ سلامی ثم بشوا غرامیا  
و شدہ اسقامی و طوف عنائیا  
و طول مقاساہ النوی و اصطباریا  
و قاک الہ العالمین الداوہیا  
و حاشاک ان تنسی محبا "موافیا  
و حاشاک ان تعاضنی بسوائیا  
فیاویح نفسی ما حسبتک ناسیا  
و ما الدھر الا باخل عن مرامیا  
علی العین ارخت من دجاها غواشیا  
یحاکی الجبال الشامخات رواسیا  
واصفاء آلامی و طول مقالیا

## وله ايضا " والله دره

سلمى على رحلها والرحل محمول  
تودع الصاحب في لهف وفي اسف  
ترنوا الى بطرف مدنف خفر  
بقيت لما سروا جيران اثرهم  
لاضير لولا منى في حبها احد  
يا عاذلى في هواها ما بذلك قل  
دخلت منزلها ليلا على وجل  
مالت الى وقالت و هي ضاحكه  
مم اجترأى والحراس ايقاظ  
نحوه عنى سريعا " لا ابا لكم  
فقلت صبك لابل عبد العاصي  
فداك ما ولدت امي و مارضعت  
فقبلتني و قالت مرحبا بفتي  
انعم مباء فنعم الضيف انت لنا  
جرت بزمانى الى اعلى اريكتها  
دنت و من معصيتها قلدت عنقي  
شدت حبايل قلبي من غدايرها  
فارقدتني و جاءت في غلالتها  
بيض ترائبها سود ذوائبها  
قز عقايمها بالبان فائحه  
الدر منتشر في النطق من فمها

والركب مرتحل والقلب مبتول  
وقلبها بي عن الاصحاب مشغول  
وردنها من سحوم الدمع مبلول  
كانني خلف تلك العيس عزمول  
جنهلا بحالى وحال الصب مجهول  
قالصب يزداد حبا وهو معذول  
من اهلها وقناع الليل مسدول  
يا طارق الليل جن انت ام غول  
و بين عينيك مذبوح و مقتول  
دم الا جانب في الاخذار مطلول  
امرى اليك و منك العفو مامول  
اللب عندا هتياج الشوق معزول  
اغواه حبي وعذر الصب مقبول  
والروح فينا على الضيفان مبذول  
و مهد ها عبق بالمسك مشمول  
و عزجيد بذاك الغل مغلول  
و ساد عبد بهذا القيد مكبول  
تميس نحوى رويدا وهى عطبول  
ما بينها من تنظيم الدر عثكول  
ممسك بيد الحوراء مفتول  
و بعد يا عجا " ملاي من اللؤلؤ

از ببق ثدیها فی الدرع منعقد  
لا بل علی صدرها بدر بلا کلف  
فالصقتنی علی صدر لها بهج  
فصرت لما سقتنی خمر ریققتها  
قنمت فی اطیب العیش الرغید بها  
فبنهتنی و قالت و هسی باکیه  
صحبی اراق دمی ظلما بلحظتها  
ان استطعتم لعل القول ینفعها  
قتلت نفسا " بلا ذنب ولا حرج  
ام کوکب بحلیب الفجر محلول  
علیه من دره بیضاء ثولول  
کانه الشمس او بالشمس مصقول  
کاننی ثمل نشوان معلول  
زعمت ان معها فی لیلتنا طول  
قم و اهر بن فسیف الصبح مسلول  
عین علیل غضیف الطرف مکحول  
لمن اراق دمی مستحقرا " قولوا  
تالله انک عن هذ المسئول

### وله ایضاً فی مدیح الرسول (ص)

نادمت اهل الحمی یوما " بذی سلم  
عاشرتهم غانما " بالطیب والطرب  
اصبحت من وصلهم فی الروح والفرج  
فی ربیعهم عشت ملتذا بصحبته  
حاشای ما کنت من یختار فرقتهم  
فلیس لی منیه مند افتقدتهم  
ما بال عینی تذری من تذکرهم  
کالمزن تهمی بوبل معذوق ودق  
حاولت املی کتابا " کی اشیر بما  
من ذکرهم هملت عینی فما نزلت  
مهما و طئت ربی نجد و تربته  
یا حبذا الربع و الاطلال والدمن  
فیالها تربه کالمسک طیبه  
فارقتهم و ندیمی بعدهم ندم  
ها جرتهم نادما " بالهم والسدم  
امسیت من هجرهم فی الضر والسقم  
والدهر یعتقب اللذات بالالم  
لکن قضاء جرى فی اللوح بالقلم  
الا ملاقاتهم فی ذلک الحرم  
بمد مع هطل کالغیث منسجم  
متی تشاهد و مض البرق من اضم  
قلبی یقاسیه فی نبذ من الکلم  
علی الرقیمه حرف غیر منعجم  
مالی تسابق راسی مسرعا قدم  
من ارض نجد سقاها الله من دیم  
جادت علیه الفوادى اجودا لهم



كانها رفرف خضر قد انبسطت  
 متى تهب صبا نجد بريها  
 طوبى لصاد تروى من مناها  
 فلو غسلت العظام الباليات به  
 قد كان سكانها مستانسين بها  
 فالدهر غافصهم فيها واجلاهم  
 بيوتهم قد حوت صفرا "بلا اهل  
 اضحت مساكن سادات اولى خطر  
 ماوى الثعالب والذئبان والضبع  
 فاقفرت دورهم حتى كان بها  
 وسد باب لدار ترب سدته  
 دار لال رسول الله مقفـره  
 دار يباهى بها جبريل مفتخرا"  
 عفت رسوم مفائينهم ولولا هم  
 قلوبهم من سلاف العلم طافحه  
 وجوههم عن جمال الحق حاكيه  
 ما للقديم شبه حادث لكن  
 يا فجعنى حين ما اصغى مصائبهم  
 او ذوار وقد صبروا فى كل ما ظلموا  
 يعجل الله فى اظهار قائمهم  
 ويملاء الارض عدلا بعد ما ملئت  
 يا سادتى يا موالى الكرام بكم  
 قد اصبحت لى بيضاء فى سرف  
 ظهري انحنى وانثنى من حمل اوزار  
 مالى سوى حبكم والا اعتصام بكم

تحت القرتفل والريحان والعنم  
 يستنشق المسك منها كل نى خشم  
 فى الحر مغترفا "من مائها الشيم  
 تعود منه حيوه الا عظم الرمم  
 فى ارغد العيش محفوفين بالنعيم  
 عنها و فرقهم بالاهل والحشم  
 خيا مها قد خلت من ساكن الخيم  
 ظلت منازل اشراف ذوى هم  
 مشوى الرفاقيف والغربان والرخم  
 مستانسا "بعد لم يسكن ولم يقم  
 كانت مناص وجوه العرب والعجم  
 بنائها اسست بالجود و الكرم  
 لو عد فيها من الحجاب والخدم  
 رب الخليقه خلق الخلق لم يرم  
 تفض منها وتجرى صفوه الحكم  
 عن درك انوارهم طرف العقول عمى  
 حدوئهم اشبه الاشياء بالقدم  
 ما لا يطاق لسانى ذكرها وفمى  
 والله من ظالميهـم خير منتقم  
 حتى يزيح ظلام الا عصر الدهم  
 ظلما ظلم على الافاق مرتكم  
 رجاء عبد كثير الذنب مجترم  
 والوجه كالقلب مسود من اللمم  
 صغارها كالجبال الشم فى العظم  
 مطفى لحدته نار او قدت جرمى



وبغض أعدائكم في الحشر معتصمي  
يا حرق قلب من الحرمان مضطرم  
وهل يليق بكم ما أسود من قلبي  
من أعجمي بنظم غير منتظم  
أطروا بكل لسان عد في بكم  
أرجو الحمايةه يوما "للعماء حمي  
لورام أبواب أهل الجود لم يلم  
رب البرايا صلوه غير منحسم  
خضر المربع والأطلال والأكم  
مغز ذات على أغصان بالنغم

فحبكم لمضيق اللحد مدخري  
لولم ينلني شراب من شفاعتكم  
أتيتكم بمدح لا يليق بكم  
كلا وهل يتاني نشر مدحتكم  
هيهات والبلقاء المادحون وان  
لا من مدبحي ولكن من مواهبكم  
وكل ذي و طراعت مذهبه  
صلى عليكم بأذكارها وأطيبها  
ما أنضرت أرض نجد من غمايمها  
واستطربت سجعاً "فيها حمايمها

\* \* \*

312972  
30.3.54





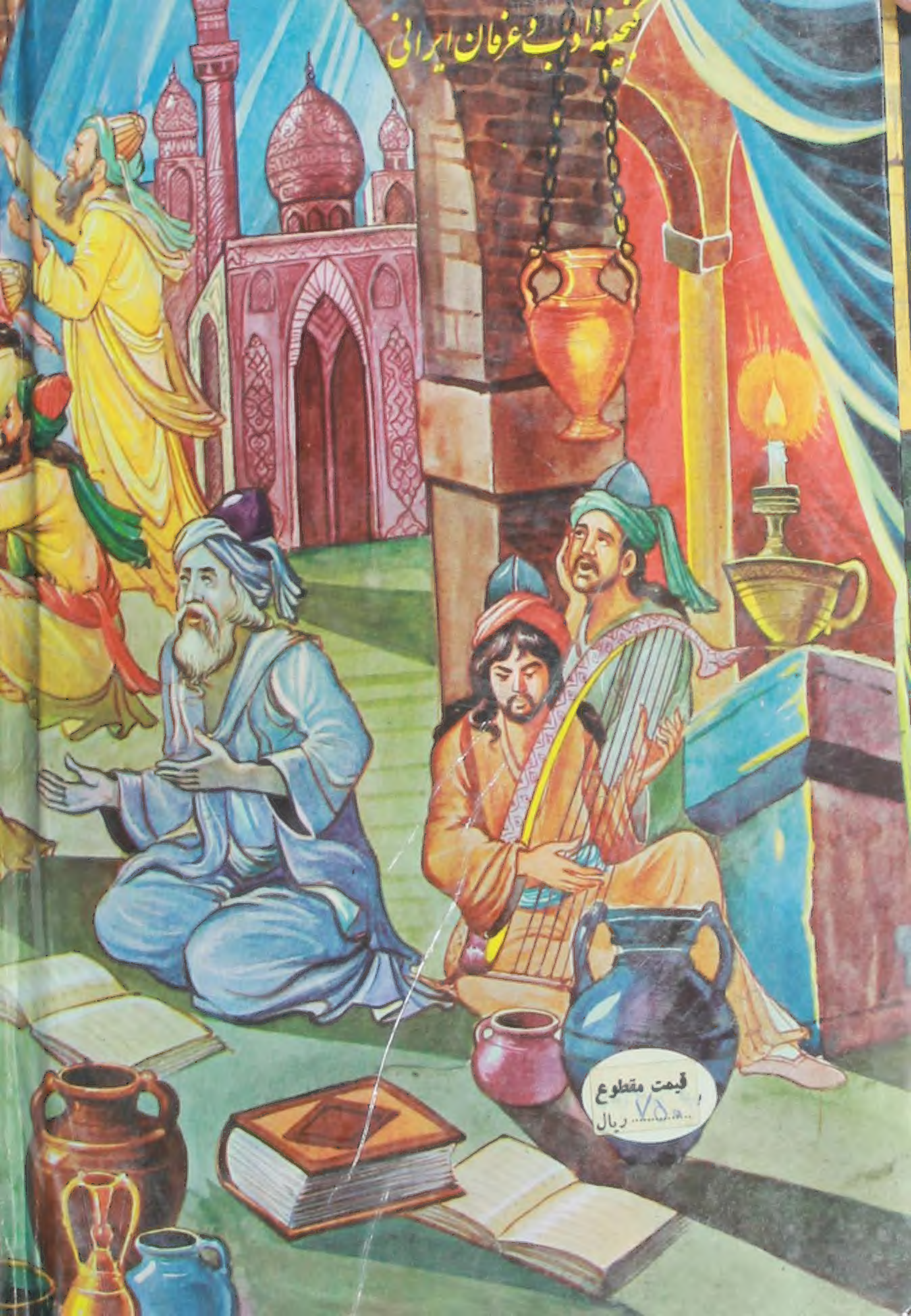








# نسخه اول و عرفان ایرانی



قیمت مقطوع  
۷۵۰ ریال